

به نام خدا

نشر آریا نقش

گرمی باران

شاهین و اتقی



سرشناسه	: واتقی، شاهین، ۱۳۷۵ -
عنوان و نام پدیدآور	: گرمی باران / شاهین واتقی
مشخصات نشر	: تهران: آریا نقش، ۱۳۹۵
مشخصات ظاهری	: ۲۲۵ ص
شابک	: 978-600-96845-1-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	: الف ۷۱۲ گ ۴ / ۱۳۹۵ / PIR۸۳۶۳
رده بندی دیویی	: فا ۶۲ / ۸۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۴۲۷۴۴۲

مؤلف: شاهین واتقی

عنوان: گرمی باران

انتشارات: آریا نقش

نوبت چاپ: اول

سال چاپ: 1395

تیراژ: 1000

تعداد صفحه: 225

شابک: 978-600-96845-1-9

زمستون بود و هوا سرد و منم داشتم میرفتم سمت خونه بعد از برف دیشب برف امروز همه جارو لیز کرده بود دم دمای غروب خیابون ولی عصر یه دختری که لباس گرمی هم تنش نبود منتظر تاکسی بود رفتم سمتش گفتم کدوم طرفی میرین یه نگاهی بهم کرد و گفت مزاحم نشو دختر خوشگلی بود قد متوسط چشمای مشکی صورتی سفید موهای مشکی پر کلاغی گفتم-خانم سرده من قصدم مزاحمت نیست تو این وضعیت خیابونا تاکسی نمیاد

گفت-اقا مزاحم نشو زنگ میزنم پلیسا.

گفتم-چشم

یخورده که رفتم صدام کرد دنده عقب اوادم جلوش دختر یه نگاهی کردو سوار شد دیدم یکم مضطربه تا راه افتادیم یه پسری دوید دنبال ماشین و داد زد و ایسا لعنتی نمیخواستم بگم اما خیلی داشت بهم فشار میاورد بهش گفتم-خانم جسارت نباشه اما انگار با شما کار داره

یه نگاهی به من کرد و با التماس گفت-آقا خواهش می کنم فقط برو

گفتم-اطاعت اما کجا؟ سعادت آباد

کنجکاو شده بودم می خواستم بدونم اون پسره کیه یه کم که رفتیم پرسیدم فوضولیه اما دوست پسرتون بود؟ دختر برگشت و تو چشم نگاه کرد یهو وسط خیابون زدم رو ترمز ماشین لیز خورد دم جدول یهو ماشینو نگه داشتم دختره بیچاره ترسید

پرسیدم ببخشید خانم چیزی شده؟

با حق می گفت-اون عوضیه آشغال ... اما گریه نمیداشت حرف بزنه یه دستمال بهش دادم و رفتم دم کافه

-افتخار میدین؟

حول شد-اما من با این وضعیت نمیام

خندیدمو گفتم-نگران نباشین آشنان میگم بالارو برامون خالی کنن وقتی رفتی تو خیلی شلوغ بود بهش گفتم برو اون پشت الان میریم بالا داد زد علی؟ علی کجایی؟

-جونم آقا؟

-بالارو خالی کن به سه شماره برو ببینم چیکار میکنی؟

پنج دقیقه بعد بالا بودیم رها پرسید اینجا برای شماست؟

-قابل شمارو نداره

-پدرتون پولداره؟

-خوشحالتون

خندیدم پرسید کجاش خنده داره؟

-اینجاش که هرکی منو میبینه همین فکر شمارو میکنه اما این جارو پدرم برام نگرفته اصلاً من هشت ساله با پدرم قهرم

-جداً پس خیلی زحمت کشیدید

-اگر میشه انقدر رسمی نباش راستی من رستاکم و دستمو دراز کردم باهام دست دادو گفت رها

-خب اول بگو چی میخوری؟

-یه چیزی که اروم کنه

داد زد-علی برا خانم یه موکا بیار برا منم یه اسپرسو دبل

-چشم آقا

تا نوشیدنیا رو بیارن همش گریه کرد

علی-بفرمایید آجی اهیف این اشکا نیست؟ دنیا ارزش اشک هیچ خانومی رو نداره اینو از من بشنوید آقا بفرمایید

به علی یه نگاه معنی دار کردم و گفتم-علی جون صداهارو ببند همرو رد کن برن

رها با اضطراب نگام میکرد که علی زد زیره خنده و گفت-خانم تازه با آقای ما آشنا شدین؟

با ترس گفت-بله همین یک ساعت پیش

علی گفت-خانم خیالت جمع آقا رستاک پاک تر از این حرفاست من ناموسم یه هفته باهاشون تو خونه تنها بود اما برای

این که نترسید میگم باشن اما اروم تر

خیلی خوب بود که علی رو داشتم خیلی وقت ها با فکراش به کمک میومد مثل همون موقع با یه نگاه پر از تقدیر بهش

گفتم مرسی علی قرصای منم بیار

علی طبق معمول غر زد-آقا نخور این کوفتیا رو به خدا خوب نیست

منم مثل همیشه با خنده گفتم-چشم بابا بزرگ حالا یه دوتاشو بیار

علی رو از اولین کافه ای که کار می کردم میشناختم سی سالشه ولی اندازه ی یه مرد هشتاد ساله میفهمه امینمه تمامه

زندگیم دستشه پسر خوبیه بچه جنوبه خیلی زرنغه

یه نگاهی به رها کردم و گفتم خب بگو؟

-از چی ؟

-از اون آقا

یه نگاه خسته به من کرد و گفت-طولانیه

یه نگاهی به ساعت انداختم خیلی جدی گفتم-من حدوداً تا آخر دنیا وقت دارم کافیه؟

رها خندید که امیر از پایین اومد طبق معمول با شیطنتی که فقط مخصوص خود امیر بود گفت-به به مثل این که علی بیخودی نگرانه شما از منم بهترین

با یه نیشخند گفتم-لوس نشو امیر سرم داره منفجر میشه بیار اون بیصاحبارو بعدم بیشعور سلامت کو؟

ا- راست میگیا یادم رفت سلام من آمنم زن رستاکم یه ماهه خرجی نداده اومدم بگم مرد منو یه ماهه با پنج تا بچه ول کردی رفتی دنبال عیش و نوشت که چی ؟

رها کلاً اون قضیه یادش رفته بود داشت میمرد از خنده

امیر گفت-اهان حالا شد حیف این چشما نیست من مزاحم نمیشم رستاک من پایینم باز طبق معمول با حاج خانم دعوا شد امشب مهمون خودتم

امیر بیشتر وقتشو تو دعوا با بابا و مامانش میگذرونند حاجی و حاج خانم معینی پدر و مادر امیر واقعا فوق العاده بودن اما به خاطر مذهبی بودن اختلاف زیاد سن نمیتونستن همو بفهمن به امیر گفتم-خاک بر سرت که انقدر احمقی برو برو که تو یکی دق دادی منو فعلا برو پایین

تو فکر بودم که دوباره چجوری ازش بپرسم که ناراحت نشه که یهو گفتم-تو فکر نباش خودم میگم چهار سال پیش تو دانشگاه با یه پسری آشنا شدم پسر خوبی بود باباشم خیلی پولدار بود یه مدت بعد از آشناییمون تو خوابگاه یه اتفاقی افتاد که گفت دیگه نمی خواد بری خوابگاه یکی از خونه های باباش که نزدیکه دانشگاه بود شد خونه ی من بعد از یک سال ازم خواستگاری کرد اما ازم خواست تا وقتی درسمون تموم نشده یه کسی نگم منم تو این مدت به خونش رفت و امد میکردم آخه با خانوادش زندگی نمیکرد منم انقدر بهش اعتماد داشتم که میرفتم خونش تا امروز بهم گفتم می خوام امتحانت کنم که چقدر دوستم داری و رفت تو ا.ا.ا.تا.ا.ا.

گریه دیکه امونش ندان که گفتم-دیگه نمی خواد ادامشو بگی میدونم

اما دستشو آورد بالا و وقتی گریش یکم آروم شد با گریه گفت-اشتباه نکن از شانس خوبم تلفنم زنگ زدو به بهونه ی تلفن اومدم تو حیاط و فرار کردم اما اون آشغال چجوری تونست با من....

دیگه نتونست جلو ی گریشو بگیره داشت گریه میکرد

از امیر پایین اومد اروم بهم گفتم-خب کسافت دختره حلاک شد برو یکاری کن آرومش کن

با شک و تردید و البته ترس زیاد دستشو گرفتم اول با شک یه نگاه بهم کرد اما بعد دستمو فشار داد و شروع کرد به گریه کردن به علی گفتم علی یه معجون آرومبخش براتش بیار

اول که علی آورد و بوش بهش خورد ترسید اما بهش گفتم-به من اعتماد کن یکم بخور آرام میشی
یکم مز مزه مرد اما تلخیش دهنشو سوزوند به علی گفتم-اینو ببر پیش امیر بگو درستش کنه
وقتی برگردوندش آرام آرام خورد تا آرام شد

فصل ۲

-شب کجا میمونی؟

-نمیدونم

-فامیلی چیزی نداری؟

-نه

-دوستی اشنایی؟

زد زیر گریه که دوباره دستشو گرفتم و گفتم- فدای سرت فعلا برو هتل تا یجایی رو پیدا کنی
با خجالت گفت-اخره میدونی...

با یه نگاه سراسر آرامش بهش گفتم-نگران نباش هتل مال یکی از اشناهامه اونا حله

با همون نگاه با خجالت بیشتر گفت-من نمیتونم این همه لطف و جبران کنما

از این همه سادگیش خندم گرفته بود بهش گفتم-جبران نمیخواد بریم از خونه وسایلتو جمع کن

رفتیم دم خورش باهانش رفتم بالا تا یوقت با میلاد روبرو نشه وقتی رفتیم بالا گفت-اینم خونه ی من

-خب برو زود بیا

-نه بیا تو بشین تا من جمع کنم

-اخره امیر؟

-من که گفتم به اونم زنگ بزن بیاد بالا

به امیر زنگ زدم تا امیر بیاد به رها گفتم-اگر تو این مدت اون چیزی برات خریده برندار نمیخوام فکر کنه بهش نیاز
داری

با شک گفت باشه

رفت و یربع بعد با دو تا کوله پشتی اومد بیرون با تعجب گفتم-از اینهمه کمد و کشو همین؟

-اخه از وقتی با هم دوست بودیم میگفت لباسات دهاتیه وسایلت چپیه بعدم مجبور کرد همرو بریزم دورو برام وسایل جدید گرفت! پیغام گیر چشمک میزنه

رنگش پرید-چی شد کیه؟

-میلا

امیر گفت-ولش کن بریم

خیلی جدی گفتم-نه پخشش کن

امیر با عصبانیت گفت-یه وقت چرت و پرت گفته ولش کن

دوباره گفتم-گفتم پخشش کن

امیر داد زد-کله خر نفهم من پایینم کارتون تموم شد بیاین

مچشو گرفتم رو کردم به رها و جدی-گفتم پخشش کن

با دست لرزون کلید پلی و زدرها خانم سلام الیکم فرار کردی؟ اون بچه پرو کی بود سوار ماشینش شدی؟ ببین من که میدونم جایی رو نداری تو به من نیاز داری خب بالاخره منم یه نیازی دارم پس مثل یه بچه ی خوب فردا شب میای خونم وگرنه تو میمونی بی خونه و پول تو تهرون حالا خود دانی بوق...بوق...بوق...بوق

رها داشت مثل ابر بهار اشک میریخت امیر داد زدحیوون میگم نمیخواد ببین اشکشو در آوردی

با ارامش گفتم-گفتم پخش کنی چون میدونستم باید همچین چیزی باشه اینم شنیدی و فهمیدی با کی طرفی پس از ذهنت بیرونش کن بریم

تا دمه هتل گریه میکرد دم هتل به امیر پیام دادم ببرتش تو سالن تا خبرش کنم شناسنامه رها رو گرفتم و رفتم رزوشن و-سلام کردم

مامور هتل با خشروی سلام کرد وگفت چه کاری از دستم برمیاد

برای رها یه اتاق دو نفره خواستم و شناسنامه ی رها رو دادم بهش و گفتم-بفرمایید یه اتاق دو نفره

تعجب کرد گفت-با خانمتون هستید؟ پس شناسنامه دوم؟

-خیر خانم تنها هستن میخوام راحت باشن

با همون عشوه ی مسخرش گفت-با سرویس؟

یه اخم کردم و بهش گفتم-کامل. اقای محبت پور هستن؟

بله

-لطفا بگید بیان

این دفعه بدون عشوه و کاملاً رسمی گفت-بگم کی باهاشون کار داره؟

-بفرمایید منصوری

اقا محبت پور از دوستای قدیمی بابام بود تا رسید دستاشو باز کرد و با خنده منو بغل کرد و بعد روبوسی گفت-به رستاک جان چطوری؟ بابا اینا خوبن؟

-سلام ممنون همه خوبن خانواده خوبن؟

-حال خودمو نمیپرسی پدر صلواتی؟

یه اشاره به رزوشن کردم پشتش پنج تا دختر جوون خوشگل و ایساده بود-شما با این وضع فکر نیمکنم بد باشید

یه ابرو بالا انداخت و گفت-ای پدر سوخته مرسی اونام خوبن

جدی شدم و گفتم والا اقا محبت پور یه مهمون از شهرستان دارم اوردمش اینجا فقط نمیخوام بفهمه من حساب کردم گفتم ازم پول نمیگیرن بعدم میخوام حسابی حواستون بهش باشه چون یه مزاحم سیریش داره

ناراحت شد اخماش رفت تو هم و گفت پسر مگه پول دادی؟

با اجازه

باز اخم کرد و گفت خیلی کار بدی کردی خانم محمدی مبلغ اقای منصوری رو بهشون برگردونید-

به خدا اگر پول نگیرید میبرمش استقلال-

بیخود چه خبره تو اون استقلال هی استقلال استقلال

زدم زیر خنده اخه بین هتلشو هتل استقلال بدجوری رقابت بود با خنده گفت ای بد جنس تو هم رگ خوابه منو فهمیدیا

دوباره جدی شدم و گفتم پس از لحاظ امنیتی خیالم راحت باشه؟

یه اشاره به نگهبانای دور هتل کرد-همه مسلح و آموزش دیده تو که میدونی ما چه مهمونایی امنیتی داریم

خیالم راحت شد تشکر کردم که اقای محبت پور گفت بازم سفارشات و به رزوشن بده در جریان باشن. خانما همه جمع شن بگو رستاک جان

با صدای تقریباً بلند جوری که همه بشنون گفتم این رها خانم هیچ اشناهی جز من رستاک منصوری و امیر معینی نداره پس اگر کسی الاخصوص کسی به نام میلاد اومد سریع بیرونش کنید مرسی

همه با هم گفتن چشم دوباره گفتم خیلی مهمه البته جسارته اما بازم تاکید میکنم مرسی

محبت پور-رستاک اگر طرف اذیت میکنه بگم بچه ها به حسابش برس (یه چشمک زد) نه خودمو امیر هستیم یادتونه که اخه یه سری سه تا پسر دخترشو دوره کرده بودن منو امیر رسیدیم یکیشونو فرستادیم بیمارستان بقیشونم در رفتن با خنده گفت بله شما دوتا یکه بزن و کی یادش میره راستی خانم و صدا کن من باهات آشنا شم

رها رو صداش زد با امیر اومدن امیر تا رسید گفت به به به اقای محبت پور اقا اینا کین پشت شما چرا من هیچکدومو نمیشناسم

دختر خندیدن امیر گفت ای قربون اون لبخند ملیح اقا محبت پور من میخوام نظافت چی شم بی حقوق وسایلم کجاست؟ محبت پور با زیرکی زیاد جوری که کارکنای رزوشن بشنون گفت بعد زشت نیست با بنز جارو بزنی؟ یکی از دخترا سوت زد امیر گفت ای جان اتفاقا منم بچگیم ساکسیفون میزدم زیاد زور زد با فتن گرفتم مجبور شدم ولش کنم شمام زیاد زور نزن برا خودت میگم

دختره سرخ شد محبت پور برگشت به زور وسط خنده هاش گفت خواستم بهت اخطار بدم اما دیر شد

عصبانی شدم محکم کوبیدم تو پهلو امیر و گفتم امیر ساکت باش بعد با چشم به رها اشاره کردم که دیدم اون داره غش غش میخنده اخمام رفت تو هم و گفتم به مارو باش طرف خودش خوشش اومده

رها خودشو جمع کرد رو به محبت پور کردم-اینم رها خانم امانتی ما دست شما ایشون اقای محبت پور صاحب این هتل و دوست من محبت پور دستشو دراز کرد با رها دست داد و گفت-خوشبختم

-منم همینطور

امیر یه چشمک به دختره زد و گفت همیشه منم خوشبخت بشم دختره نیشش باز شد با پام کوبیدم رو پای امیر و گفتم خدا نگهدار اقای محبت پور رها اگر دوست داری صبحونرو با هم بخوریم رها با یه لبخند فوق العاده که تا بحال همتای اونو ندیده بودم گفت خیلی خوشحال میشم

امیر دوباره رفت رو اون دندشو گفت پس فردا میبینیم شما با هم صبحونه بخورین منم با کارمندای رزوشن

محبت پور که کاملاً با امیر جور بود گفت کارمندای شیفت صبح فرق دارن امیر با به ناراحتی ساختگی گفت ا رها پس مجبوریم شامم با هم بخوریم بالاخره باید دل مسلمونارو شاد کرد دیگه منم که بنگاه شادمانی دارم

با هر زوری بود امیر و کشوندم بیرون و رفتیم تو ماشین من امیر گفت ای پسر دیدی تا اسم بنز اومد دختره چطوری امار داد؟

محبت پورم از قصد گفت دخترا همین

نظرت راجع به رها چیه؟

دختره همشون مثل همین وقت ضعف دوست داشتی وقت قدرت ...

ولش کن بابا

امیر گفت برا چند وقتو حساب کردی؟

دو هفته بعدش حتما یه جایبرو پیدا میکنه دیگه امیر گفت اره بابا بریم باشگاه؟

خب میریم خونه بازی میکنیم

امیر گفت نه بریم امشب سعید بازی میکنه

رفتیم باشگاه یه بیلپارد تو میرداماد که بعد دوازده درو میبست فقط مشتری های خواصشو راه میداد تا رفتیم پایین همه سوت زدن امیر داد زد امشب اومدم نگاه کنم بازی نمیکنم

رفتیم دم بوفش بوفه دار گفت سلام امیر خان سلام رستاک خان

امیر گفت سلام شنیدم دیشب مامور ریخته یارو

صداشو آورد پایین و گفت اره بابا مام در پشتو قفل کردیم یکم بهش ور رفت دید باز همیشه گفت درو ببندید برید مام زودتر بستیم رفتیم

امیر گفت حالا از این حرفا بگذریم امشب سعید بازی داره؟

اره تو اتاق داره خودشو گرم میکنه

رفتیم تو اتاق امیر گفت

سعید برگشت از بیلپارد بازای حرفه ای بود تا حالا نباخته بود یعنی بازی ای که میدید باخت توشه رو اصلا قبول نمیکرد وقتی برگشت دیدیم سرخه سریع سلام کرد و رفت سراغ بازیش توپ اولو زد کج رفت توپ دوم از میز پرید بیرون توپ سوم سفید رفت تو

تعجب کردم بهش گفتم چرا دستت میلرزه

امیر راست میگه چه مرگته؟

سعید سرشو تکون داد و گفت میدونی پشت دست حریم کیه؟

امیر که تعجبش بیشتر شده بود پرسید کیه؟

حاج علی

امیر نیشخند رد و با بی تفاوتی گفت خب باشه

سعید باز با اضطراب گفت گفته باید ببازی وگرنه میدم بچه ها بترکوننت

امیر عصبانی شد و گفت گه خورده همینجا وایسا ببینم رستاک بیا

رفتیم پشت بوفه امیر یه چوب از زیر یخچال در آورد و داد به بوفه دارو بهش گفت بعد بازی سعید ما درگیر میشیم اگر کسی چاقویی چیزی کشید تو هم بکش وگرنه کاری نکن البته مطمئن بین اینا یکی هست چون این دوتا میدونستن من شب میام رفتیم تو اتاق امیر گفت بازی امشب و با اختلاف زیاد میبری سر چیه؟

باخت من پنج تا باخت اون بیستا

امیر یه لبخند زد و با خودش بلند گفت خیلی به خودش مطمئن اشکال نداره میخوام له شدنشو ببینم

سعید رفت بیرون. رفت رومیز طرف یه پوزخند زد و رفت برا پخش توپارو پخش کرد سعید با چوب اول از هفتا توپ پنج تارو زد یارو ترسید رفت رو میز از استرس نتونست بیشتر دوتا توپ بزنه سعید دوتا توپ دیگشم زد و رفت سراغ ایت یه نگاهی به ما کرد مام با هم سر تکون دادیم با همون چوب ایتو انداخت تو سوراخو برد دوتا غلچماق از ته سالن اومدن سعیدو گرفتن

امیر رفت جلو و گفت ولش کن بینم حرفی داری به من بزن طرف گفت من مامور حاج علیم

امیر با بی حوصلگی گفت مامور هر خری میخوای باش ولش کن

یارو جا خورد-اگه نکنم؟

امیر-گفتم ولش کن میام میزنم

سعیدو ولش کردن سعید اومد پشت من سردی یه چیزو پشت سرم احساس کردم یکی داد زد بگیریدش بچه ها بوفه دار چوب و در آورد که یدفعه شیش هفتا اصلحه اومد بیرون

-پلیس اصلحه هاتونو بندازید منو امیر یه نگاه به هم کردیم دستبند زدن کردنمون تو ماشین سعیدم باهامون اومد کلانتری به سعید گفتم چیزی راجع به بازی نگه که پاش گیر نیفته تو کلانتری امیر رفت یه چیزی دم گوش افسر نگهبان گفت و ما رفتیم تو اتاق

سرگرد بدون اینکه سرشو بیاره بالا با بی حوصلگی گفت چی میخوای؟

امیر گفت سردار احمدزادرو میشناسی؟

سرگرد سرشو آورد بالا و با دست اشاره کرد که بشینیم و گفت خب که چی؟

زنگ بزن بهش بگو من بچه های حاجی معینی و دستگیر کردم اونم به جرم دفاع از یه بدبخت ببین چی میگه

سرگرد برعکس دفعه قبل با ارامش و ادب گفت الان که نصف شبه فردا

امیر بی حوصله ادامه داد لازم نکرده تلفنمو بده خودم بهش زنگ بزنم

یارو ترسید تلفن امیرو آوردن شماره گرفت سلام سجاد

...-

-مارو گرفتن

...-

-نمیبینم صبر کن اسم شما چیه؟

- خان محمدی

-خان محمدی صد و سه گاندی

...-

-باشه گوشه

گوشیرو گرفت جلو سرگرد-با شما کار دارن

تلفنو گرفت یکم صحبت کرد و قطع کرد-ازادید برید امیر گفت اون چماغ؟

داد زد اون همیشه امیر با لبخند گفت لازمه دوباره زنگ بزنم این سری اروم اما با حرص گفت یعنی چی اون ضبطه

امیر تلفنشو برداشت و گفت باشه صبر کن

گوشیشو از جیبش درآورد که سرگرده گفت باشه بابا برو پیش افسر نگهبان بگیر

رفتیم بیرون امیر چوب رو گرفت و اومدیم بیرون سعید تو ماشین بود با تعجب پرسید ولتون کردن

امیر-اره بریم تورو برسونیم خونه

بی حوصله پرسیدم امیر احمدزاده کیه؟

یه اشاره به سعید کرد و گفت میگم بهت

یکم رفتیم دیدم داره میره سمت پایین شهر یه نگاهی کردم بهش اشاره کرد چیزی نگم خندم گرفت تورو ده کلمه حرف
نمیزدیم همش به هم اشاره میکردیم انقدر با هم صمیمی بودیم که حرف همو از چشم هم میخوندیم تو یه کوچه پایین نازی
اباد جلو یه خونه دربو داغون وایساد

امیر-سعید مادرت بیداره؟

اره قرصایی که شب میخوره تا صبح بیداره صبحا میخوابه امیر رو به من گفت پس رستاک بریم یه سر بزنیم

رفتیم داخل باورم نمیشد سجاد با اون تیپو قیافه با اون چوب معروفش این وضعش بود رفتیم تو یه خانم پیری افتاده بود
رو یه تخت یه دختریم پایین پاش بود تا ما رفتیم تو خواستن هر دو بلند شن که سعید گفت-مادر من غریبه نیست امیره
بخواب قرص خوردی

امیر با یه لبخند قشنگ گفت راست میگه بخواب خاله بهتری؟

مامان سعید هم یه لبخند زد و گفت نفسه هنوز میاد و میره دوستتو معرفی نمیکنی؟

رستاک برادرمه همون برادر ناتنیه که بهتون گفتم

یه نگاه با دقت به من کرد اهان سلامت باشه چه خبر مادر خوبی؟

بد نیستم خاله کارو زندگی هی به قول شما مام نفسمون میاد و میره

یکم نشستیم و امیر با مادر سعید صحبت کرد و پاشدیم اومدیم بیرون تا نشستیم تو ماشین امیر گفت-خفه شو اول یه سیگار بکشیم بعد همرو جواب میدم

یه سیگار کشیدیم گفت-حالا بپرس

-اولا احمد زاده کیه؟

یه سردارست واردات صادرات میکنه چندوقت پیش کار داشته یه جا یه بیست تومن خرج داشته حاجی براش انجام میده میگه بجاش جایی کارمون گیر کرد بهتون زنگ میزنیم

-این چرا اینجوریه اصلا چرا اینجوری شد اصلا کیه این جا کجاست ماله کیه...

-خفه شو بابا چی داری میگی

-سعید

-یادته دو سال پیش باهش بازی کردم دویست هزار تومن بردم تو رفتی؟

-اره

-گفت بریم خونه پول خونه دارم اومدم خونشو که دیدم فکر کردم برنامه چیده خفتم کنن شکرو برداشتم گذاشتم زیر گلوش که خندید و گفت نترس بیا با سعید واقعی اشنا شو رفتم تو خونه وقتی مادرشو دیدم خونه رو سرم خراب شد داشت تو عرق خودش غرق میشد گفتم-این کیه؟

-مادرمه مریضه

-چرا دکتر نمیبیرینش؟

-برد آخرین بازیمو دادم ویزیت دکتر قبل

سریع کردمش تو ماشین و بردمش یه بیمارستان نزدیک خونه تا رسیدیم سعید داد زد-دیونه شدی من کل زندگیمو بفروشم نمیتونم خرج یه ویزیت اینجارو بدم

پیاده شو کاریت نباشه

بردیش داخل سرطان ریه داره نمیتونست درست نفس بکشه یه هفته بستری بود بعدشم هر ماه یه امپول پنج میلیون بازی امشیم برا امپول سر ماه بود یه سری بهش گفتم چرا سر یه کار ثابت نمیری گفت خرج مریضیه مادرمو چه جوری بدم؟ خرج دانشگاه خواهرم؟ خرج خورد و خوراک؟ از اونروزم تا جایی که بهش برنخوره کمکش کردم

ای بابا

بله رستاک خان پول داشته باشی پادشاهی وسط پایتخت اصلحه در میاری پلیس میگیرتت بعد با یه تلفن هم عذرخواهی میکنه هم اصلحتو میده حالا اگر یه بدبخت بیچاره بود بعید نبود زندانش کنن

میدونم

رسیدیم خونه چهار بود خوابیدیم صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم

با صدای گرفته و خواب الود گفتم-بله.. اهم بله؟

قراره ما صبحونه بود یا ناهار؟

-جه قراری شما؟

-رهام

-مگه ساعت چنده؟

-هشت

-خب کو تا صبحونه؟

-من شام نخوردم گشتم

-باشه اومدیم

تلفن و قطع کردم داد زد-احمق

امیر ز خواب پرید بلند شد داد زد-کو کجاست؟

گفتم-کی؟

-دزد؟

-دزد؟ بابا گفتم احمق

-حیوون کپه مرگما داد میزنی خودتو تو اینه دیدی؟

پاشو بابا خانم گشتمشونه صبحونه میخواد

کی؟

رها

-خب بره یچیزی بخوره منو بیدار کردی تخم بزارم یا شیر بدم؟

-خفه شو قرار شد با هم صبحونه بخوریم

-خب صبحونه ساعت ده نه هشت

-پاشو بریم بابا حوصلشو ندارم

-ای تو روحت با این ژان والژان بازیات

یک ساعت بعد هتل بودیم

رها-اوه این همه دیشب تا حالا از کجا جمع کردی؟

-سلام چی؟

-اخم

امیر-خب خواهر من من خواب بودم با صدای این نره خر از خواب پا میشم میبینم هشته تازه بعد توقع داری برات لبخند
ژکوند بزخم؟

رها-بیخشید فکر کردم بیدارین

امیر-اشتباه کردی خب

رفتیم سر میز صبحونرو که خوردیم رها گفت-نمیخوام عصبیت کنم ولی میلاد دیشب تا حالا بیستا پیام داده همه چرت و
پرت

-امیر برو با رها کافه من برم ببینم حرف حسابش چیه

امیر-نه رستاک میریم رها رو میزاریم کافه با هم میریم پیشه این دوست عزیزمون

رها-وای ترو خدا ولش کنین عوضی اصلا ارزششو نداره

امیر-تو نگران نباش فقط آدرس؟

رها رو که گذاشتیم رفتیم دم یه خونه ی ویلایی تو قیطریه زنگو که زدیم یه پسره اومد دم در

تا امیر دیدش با کله زد تو صورتش و رفتیم تو طرف خیلی غول بود ولی میدونستم امیر عصبانیه و میزننش

میلاد-شما؟

امیر-من پسر عموی رهام

من-منم پسر عمشم

اینو گفتمو رفتم سراغش انقدر زدمش که خسته شدمو امیر اومد جای من بعد این که حسابی زدیمش بهش گفتم

-دیگه دورو بر رها نبینمت فهمیدی؟

وقتی اومدیم بیرون امیر گفت-هو چه خبرته جو گیر شدی میزنی میشکونی میدونی اون چراغی که شکوندی چقدر
قیمتشه؟

اخه چراغ ماشینشو شکوندم

-نه چقدر؟

حد اقل ده میلیون

مهم نیست عوضش ادم میشه

با خنده سوار شدیم و رفتیم طرف کافه

رها-وای چی شد؟ دارم میمیرم از نگرانی

امیر-وای خاک تو گورم شما چرا بمیری میلاد بمیره

-امیر زبون به دهن بگیر ببینم هیچی رفتم یه گوشمالی بهش دادم فکر نکنم دیگه سمت تو پیدااش شه راستی هنوز هم
دانشگاهی هستین

رها-آره دانشگاه رو نمیدونم چیکار کنم

-اونو دیگه نمیدونم

امیر-رستاک عمه جان

بی شعور هزار بار گفتم با عمه من شوخی نکن

امیر-بابا میگم عمتو

حیوون زشته جلو رها بی تربیت

امیر-اه میگم عمتو...

-بخدا میزنمتا

امیر-خب خفه شو میگم عمتو بگیر مگه تو دانشگاه نیست

۱- راست میگه حله کجا درس میخونی؟

رها-قزوین

امیر-منو قاطی کار ای دانشگاه نکنین که عمرا قزوین بیا نیستم یعنی جراتشو ندارم

رها-چرا؟

امیر-اخه خطرناکه. وصفای بدی ازش شنیدم

رها سرخ شد

-خاک بر سرت با این حرف زدنت برو یه اسپرسو برا من بیار یه چیزیم برا رها بیار

اها-مگه عمت چیکارست؟

-یه کاره ای تو دانشگاه آزاد

رها-چیکاره؟

-به محض اطلاع بهت خبر میدم حالا بزار یه زنگ بهش بزنم

رفتیم نشستیم تو اتاق من

-به به به سلام الیکم خبری ازتون نیست

-

-بله میدونم دستتون بنده دیگه عمه غرض از مزاحمت یه دختری رو باید از دانشگاه غزوین بیاری تهران

-

-تو بخوای همیشه اسمش رها

-راستی فامیلت چیه؟

رها-منفرد

-رها منفرد دانشجوی

-راستی رشتت چیه؟

رها-هنر انمیشن سال اول کارشناسی ارشدم

-هنر انمیشن سال اول کارشناسی ارشد

-

-باشه دستت درد نکنه پس تا فردا

-خب اینم از دانشگاه امر دیگه؟

رها گفت-وای خیلی ممنون نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم

-لازم نیست تشکر کنی

-خونرو چیکار کنم؟

-فعلا هتل باش امن ترین جانه خودم به فکرشم

امیر-منم یکی از ماشینای شرکتو با راننده و نگهبان میزارم در اختیارت اگر جایی میخوای بری ببردت

رها-نه بابا لازم نیست

-چرا لازمه من خیلی کار دارم باید برم امیر میرسوننت هتل خداحافظ

کیفمو برداشتمو رفتم بیرون باید چندجا میرفتمو تا شب وقت ازاد پیدا نکردم شب تو راه خونه بودم که تلفنم زنگ خورد

-بله

...-

-سلام رها خوبی؟

...-

-باشه برم امیرو بردارم پیام

...-

فصل 3

رفتم خونه دیدم امیر خوابه دلم نیمد بیدارش کنم رفتم یه دوش گرفتم رفتم هتل وقتی رفتم سر میز قرارمون یه دختری نشسته بود فوق العاده خوشگل

-ببخشید اما این میز رزروه

-وا سلام رستاک

نشستم باورم نمیشد-رها تویی؟

انقدر عوض شدم؟

باورم نمیشد نه ارایش غلیظ نه مو نه لباس خواص-چیکار کردی که انقدر عوض شدی؟
-هیچی بابا دیروز پریروز انقدر گریه کرده بودم داغون بودم یه دوش گرفتم به حالت اولیم برگشتم

بعدش خندید چقدر قشنگ میخندید-غذا سفارش دادی؟

-راستشو بخوای من اصلا نمیدونم اینا چیه

-اشکال نداره گوشت گوساله که دوست داری؟

-اره

گارسونو صدا کردم اومد-دوتا استیک یکی با سس سبزیجات یکی با سس چیلی نوشیدنییم دو تا نوشابه دو تا اب

گارسون-کارت اتاق لطفا

رها کارتو داد و رفت وقتی رفت گفت-رستاک اینجا خیلی گرونه نه؟

-چطور؟

-لباسای دورو بریاتو نگاه کن همه معلومه گرونه ما تو شهرمون یه خانواده داشتیم خیلی پولدار بودن بعد خانمه اقاها یه پالتو خریده بود شبیه پالتوی این خانمه میگفتم دو ملیون پولشو داده باورت می....

اشک تو چشم جمع شده بود گفتم-چرا حرفتو قطع کردی؟

-یادم افتاد منو تو خیلی با هم فرق داریم

-ما هیچ فرقی نداریم

-چرا داریم شماها پولدارین هر کار بخواین با ما بدبخت بیچاره ها میکنید ما باید چهار سال درس بخونیم تا یه دانشگاه سراسری قبول شیم چرا چون پولشو نداریم بعد نمیشیم باید خانوادمون مثل سگ بدون تا خرج دانشگاه مارو بدن یا مثلا ماها به خاطر بدبخت بودنمون باید به هر کسی اعتماد کنیم چون مجبوریم بعد که طرف میفهمه مجبوریم م...ی...می...خو...خواد

دیگه گریه امونشو برید همه داشتن مارو نگاه میکردن بلند شد دوید سمت اسانسور رفتم از صندوق کارت اتاق و گرفتم و گفتم غذارو بیارن بالا رفتیم تو اسانسور یه بند گریه میکرد رفتیم تو سوئیت رفت تو اتاق خواب غذارو که آوردن صداش زدم-رها؟ رها خانم؟

-بله؟

-مگه زنگ نزدی به من با هم شام بخوریم پس چرا نمیای؟

-میل ندارم

-پس منم میرم

-نه نرو لطفاً نرو

-پس بیا بیرون شامو بخوریم

درو باز کرد و ای موهاشو کامل داشتیم میدیدم چه موهای قشنگی گفتم-اخه هیف این صورت قشنگ نیست با گریه خرابش میکنی؟ برو صورتتو بشور بیا

صورتتو شست اومد نشست بر اش نوشابه و اب ریختم و شروع کردم یه لقمه خوردم دیدم داره نگاه میکنه گفتم-پس چرا نمیخوری؟

دیدم سرخ شد-چجوری بخورمش؟

-اول سس بریز رو گوشت بعد با چاقو جدا کن با چنگال بخور اینجوری

به کم خورد گفتم-دوست داری؟

-اره خیلی

ساکت داشتیم هر دو غذا میخوردیم که یدفعه گفت-ببخشید بد حرف زدم

-اشکال نداره راحت باش

-تو خیلی خوبی برعکس میلاد

-منم خوب نیستم

شامو خوردیم من اومدم خونه امیر حمام بود وقتی اومد بیرون گفت-خوبه دیگه شما باید بری با خانم شام بخوری مام اینجا تخم مرغ سق بزیم

-خواب بودی برا همین بیدارت نکردم

-کار خوبی کردی خیلی خسته بودم چه خبر؟

-امیر نمیدونی چقدر خوشگل شده بود اما یهو رید تو همه چی دیونست

-چرا؟ چی شد؟

نشستم لبه اپن-اولش که دیدمش که فکر کردم اشتباه گرفتم انقدر خوشگل شده بود بعدش که نشستم غذا سفارش دادم یهو زد تو فاز شاهزاده و گدا که شما پولدارا الین بلین ما بدبختارو اذیت میکنین و این حرفا بعدم زد زیره گریه هیچی رفتیم ناز خانم و کشیدیم بیاد شام بخوره بعدم اومدم خونه

-پس دیونست

-اره اما خیلی قشنگ میخنده

اینو گفتم و خندیدم

-اب بیارم رد شه؟

-چی؟

-همون که تو گлот گیر کرده

-نه بابا خره ما از کرگی دم نداشت بریم بخوابیم بابا

-کجا بخوابیم بریم بازی کنیم

رفتیم سر میز و تا صبح بازی کردیم

یه سه هفته ای میگذشت و من و رها گاهی با امیر گاهی بی امری تقریباً هر روز باهم یه وعدرو یا دو وعدرو غذا میخوردیم یه شب داشتیم دوتایی شام میخوردیم رها گفت-رستاک من واقعا از اینجا خسته شدم پس جا چی شد؟

-نمی‌تونی تنها زندگی کنی این میلاده بدجور سیریشه اگر میخوای از هتل بیای بیرون باید بیای خونه ی من

-خونه ی تو؟ نه بابا میرم یه جا یکاریش میکنم خودم

-نمیشه خیلی گیر تر از این حرفاست

-میشه امشب از اینجا برم خونه ی خودم بعد دنبال جا بگردم

-فکر میکنی هنوز خالیه؟

-اره

-اشتباه میکنی مطمئن باش پر شده

-نخیرم خالیه

-شرط ببندیم

اگر خالی بود که میری خونت اگر نبود یا خونه ی من یا هتل قبول؟

-قبول پس من برم بالا وسایلو جمع کنم برم خونم

از قصد رو خونم خیلی تاکید کردم رفتم دم صندوق خانم محمدی بود تو این چند وقت دیگه با اکثرشون آشنا شده بودم-سلام اقا رستاک

-سلام میشه حساب رهارو بکنید؟

نه آقای محبت پور بابت همون پول قبلیم کلی منو دعوا کردن

زنگ بزنیید بیان

زنگ زد اومد تا رسید گفت-استقلال که نمیری؟

خندیدمو گفتم-نه

-شوخی کردم میره؟

-اره خونه گرفت میره خورش اقا این مدت و حساب کن ما بریم

-به خدا یه کلمه دیگه راجع به پول بگی ناراحت میشم تازه شبا به افتخار وجود رها رستوران هتل پر بود همش

یه چشمک زد خندیدمو گفتم-خیلی لطف کردی خداحافظ

با بقیه خداحافظی کردم رهام اومد خداحافظی کرد و اومد تو ماشین راه افتادم سمت خورش رسیدیم تو کوچه چراغا
خواموش بود داد زد-باختی باختی دیدی باختی

کف شدم عنق بودم با اخمای تو هم رفته گفتم-باشه تو بردی

پیاده شد رفت سمت در عقب که تو اینرو نگاه کردم انگار دنیارو بهم داده بودن سریع گفتم-رها سریع بیا بالا

اومد تو ماشین-چی شد؟

-روبرورو

-۱ ماشین میلاد

-بله حالا صبر کن

ماشین پارک شد پیاده شد دره جلورو باز کرد یه دختره پیاده شد

رها-ب...

-هیس فقط نگاه کن

دختره رفت کلید انداخت رفت تو بی صدا دنده عقب گرفتم رفتم سر خیابون-میری هتل؟

با گریه گفت-اره

-خونه ی من نمیای؟

نه بریم هتل در ضمن خودمم پول دارم حساب میکنم فهمیدم که سری قبل پول دادی باید اونم بگیری

-از کجا فهمیدی؟

-اون مسئولای رزوشن داشتن از قیافه و تیپ و هیکل و جوونمردی شما صحبت میکردن فهمیدم
بعدم روشو برگردوند سمت بیرون گفتم-حالا میلاد رفته سرت هوو آورده با من چرا قهر میکنی؟
-اون که بدرک اصلا برام مهم نیست من دوست ندارم وقتی پیش یکی نشستم فکر صد نفر پیشش باشه همش بد نگاهش کنن
بهش امار بدن

-خب به من چه مادرم بردپیت زاییده

خندید و گفت-او هو اعتماد به سفقو اونا پسر ندیدن وگرنه فکر کردی خیلی تهفه ای؟ دختری که پسر دیده باشه اصلا نگاتم
نمیکنه

-ا! اینجوریه؟ پس از نظر تو من اصلا خوب نیستم

-نخیرم اصلا

-باشه

اینو گفتم و اروم خندیدم رسیدیم دم هتل نگهبان ماشین و برد پارک کنه و ما رفتیم تو رفتیم دم رزوشن به خانم محمدی
گفتم-سلام ما برگشتیم

خندید و گفت-پس اتاق خودشونو برایشون دوباره باز میکنم

-راستی خانم محمدی شما شیفتت اینجا چجوریه؟

-یه هفته شیش صبح تا دو بعد از ظهر یه هفته دو تا ده یه هفته ده تا شیش

-حالا یروز که وقت خالی داشتین بد نیست یه سینما بریم

دختره داشت از خوشحالی بال درمیآورد که اینو که گفتم ارنج رها با تمام قدرت اومد تو پهلوم گفتم-اخخخ...ه رها خیلی
از شما خوشش اومده میگفت با هم بریم بیرون

اینو که گفتم لب و لوچش اویزون شد رها گفت-من میرم بالا

محمدی-رستاک خان برای صبحانه میز رزو کنم؟

رها-نخیر اگر رستاک خان میان بالا صبحانرو میخوریم

محبت پور با خنده از در پشت رزوشن اومد تو و گفت-چه دعوایی شده سر رستاک

-میبینن تروخدا

اینو که گفتم هر دو با هم زدیم زیر خنده محبت پور گفت-برگشتین پس؟

-اره اون خونه ای که قرار بود بره پر شده بود

قدمش رو چشم ما رها خانم رستوران با موزیک زنده یه لطف دیگه داره میگم میز یازده و براتون رزرو کنن که هیچکس رستاکتونو نبینه خوبه؟

رها به پته پته افتاد-مید.. میدونید نه من یعنی میگم نه اصلا بحث اون نیست نه میدونید میگم نه یعنی راحت ترم

محبت پور-بله درست میفرمایید یازده و رزرو کن

محمدی-رزروه

محبت پور-جابجا کن

-مرسی ما بریم بالا وسایلتو بزارم برم

با محبت پور خداحافظی کردم و رفتیم تو اسانسور تا در بسته شد رها محکم با مشت زد تو شیکم خندیدمو گفتم-اخ چرا میزنی؟

-حقته باید بدتر بزخم اصلا انگار نه انگار من بغلش وایسادم داره مخه دختررو میزنه بی تربیت

در باز شد با قدمهای تند رفت سمت اتاق رفتیم تو محکم ساکشو از من گرفت و رفت تو اتاق رفتم تو چهارچوب در اتاق و گفتم-چیه حسودیت شد؟

-هه هه خندیدم به چی باید حسودیم بشه؟

-به اینکه همه از من خوششون میاد

-خیرم اصلا اصلا خستم برو میخواب بخوابم

خندیدمو گفتم-باشه بابا شب بخیر

اومدم از در برم بیرون که اومدم در و با بغض گفتم-میری؟

-رها خودت گفتی جنسش خوب بوده ها

بغض کرد و گفتم-باشه کار داری برو شب بخیر

دوباره رفتم تو درو بستم و دستشو گرفتم و بردم نشوندمش رو کاناپه-تو چته؟

-هیچی من برم یه چای دم کنم

-نمیخواد جواب منو بده

-اون یه زمانی تمام دنیای من بود اما دیدی چه سری رفته با یکی دیگه

-رها اونو فراموشش کن ارزششو نداره حالام پاشو برو چای دم کن

یه لبخند زد و گفت-چشم

وای چقدر ازش خوشم اومده مخصوصا این لبخنداش صداش راه رفتنش بوش همه چیش

رها-هو حواست کجاست؟

-هان هیچی بگو

-میگم دیرت نشه

-امشب نمیرم

-نمیری؟

-نه میمونم البته اگر اشکالی نداره

-وا دیونه این حرفا چیه

-خب دوتا چای بریز بیا بشین الان فیلم میزاره بشینیم ببینیم

دم دمای صبح بود که خوابیدیم و با صدای رها بیدار شدم-پاشو دیگه خوابالو گوشیت خودشو کشت

رو کاناپه خوابیده بودم کمرم داغون شده بود-اخ صبح بخیر

-صبح بخیر بمیرم گفتم که تو برو رو تخت بخواب امیر علی خونت کافت

زنگ زدم به امیر-سلام

-کدوم قبرستونی هستی

-هنل

-چی؟ نکنه ...

-نه بابا خاک بر سرت

-های خیالم راحت شد باشه من میرم کافه تو هم بیا

-باشه

سریع بیا فقط

-چرا؟

-بیا بهت میگم

پاشدم سریع حاضر شدم رفتم کافه دیدم امیر کلافه داره هی کف کافه رو متر میکنه گفتم-سلام چی شده؟
بابا دیشب مهمونی بودم یدختره با ماشین من برگشت حاجی دیدم حالام دختره پاشده اومه اینجا
-اینجا اومه چیکار؟

-نمیدونم من دیشب تو مهمونی یکم خوردم مست بودم فکر کنم ...

-خاک بر سرت کنن حاجی رو میشه یکاریش کرد اینو چکارش کنیم؟

-من که مغزم اصلا کار نمیکنه

-ببین چه گندی زدی امیر

-خب داداش من حالا میگی چکار کنم؟

-برو بیارش تو اتاق من

-باشه

-صبر کن مطمئنی اتفاقی افتاده؟

-نمیدونم

-کجا رفتین؟

-اگر ماجراییی بوده رفتیم خونه ی تو دیگه

-باشه برو بیارش

به علی گفتم سه تاچایی بیاره و منتظر موندم تا امیر بیاد دختره از سرو وضعش معلوم بود چکارست تا نشست گفت-سلام
رستاک جون

-سلام خانم نه من خیلی وقت دارم نه امیر پس بیاین زودتر تمومش کنیم

دسته چکمو گذاشتم رومیز و بازش کردم و گفتم-مبلغ؟

-وا مبلغ چی؟

-مبلغ کم کردن شرت از سر داداش من

-وا چه شری؟

-گفتم مبلغ

یکم رفت تو فکر و گفت-پونصد هزار تومن

امیراومد حرف بزنه که گفتم-این پولو میگیری امیر و دیشب و منو اینجارو از ذهنت پاک میکنی فهمیدی؟

چک و گرفت دم در بهش گفتم-راستی دیشب کجا رفتین؟

-چرا میپرسی؟

-همینطوری

-خونه ی امیر اینا قیطریه

-برو گمشو تا نیمدم چک و ازت بگیرم رفت بیرون

گفتم-پول بیخود دادیم

-چطور؟

-اصلا دیشب اتفاقی نیوفتاده

-از کجا میدونی؟

-مگه ندیدی گفت رفتین خونتونن تو قیطریه

امیر زد زیر خنده و گفت-اره حاجیم برامون راکی سرو میکرد های خیالم راحت شد

-امیر حواستو جمع کن یسری این بی مبالاتیا شر میشه ها

-نه حواسم هست این سریم به خاطر بچه ها بود

یکم نشستم و پاشدم رفتم اتحادیه تا بعد از ظهر اونجا بودم بعد از اتحادیه رفتم دنبال امیر رفتیم رهارو برداشتیم رفتیم
فرحزاد شام و که خوردیم رها رو گذاشتم هتل و رفتیم خونه امیر رفت سر میز اما من اصلا حوصله ی بازی نداشتم به
امیر گفتم-امیر بیا بشین بخون میخوام ساز بزnm

رفتم گوشه ی اتاق نشیمن بر بنتمو برداشتم نشستم رو میل و یکم زدم امیرم شروع کرد

گلپونه های وحشیه دشت امیدم بی وفایی انتم زد

من ماندم تنهای تنها من ماندم تنها میان سیل غم ها حیبیم

یکم که خوند گفت-امیر الهه ی نازو بخون

-نه مثل اینکه بدجور دلتو برده

-خفه شو بخون

یکم زدم و شروع کرد-

باز ای الهه ی ناز	بادل من بساز	کین غم جانگداز	برود زغمم
گر دل من نیاسود	از گناه تو بود	بیا تا زسر	گنهد گذرم

خیلی وقت بود که من میزدم و امیر میخوند یه نگاه به ساعت کردم و گفتم-امیر چهار ساعت

-پسر حال و هوات و خریدارم پاشو بریم پاشو

بی حرف بلند شدم چون میدونستم چی تو سرشه رفتیم تو ماشین اما کلید و انداختم که اون بشینه هر دو بی صدا با همراهی صدای استاد شجریان به سمت بام میرفتیم امیرم تو حال و هوای خودش بود گرفته بود انقدر با هم بودیم که بتونیم حرف همو از چشم هم بخونیم تا بام چیزی نگفتم به بام که رسیدیم تا پارک کرد و پیاده شدیم گفتم-خب امیر خان شرح احوالت بگو با یار خود

-اقای شاعر مگه تو شرح احوالتو میگی که من بگم؟

راست میگی چند روزه میخوام باهات حرف بزنم اما خودت میبینی که وقت نشده الانم بهترین فرصت بریم بالا اول من میگم بعدم تو بگو

رفتیم بالا دوتا چای سفارش دادیمو نشستیم شروع کردم-امیر ما با هم بزرگ شدیم خوب حرف همو میدونیم همو درک میکنیم چرا چون دوتا داداشیم تو میگی من مشینوم من میگم تو میشنوی راستشو بخوای امیر من تو عشق شانس ندارم یعنی همون بیار که شانس خودمو امتحان کردم هنوز بد ترسیدم یعنی جرئت امتحان دوبارشو ندارم اما شرایطش پیش اومده یعنی دوباره عاشق شدم اولش ازش بدم میومدا خیلی رومخ بود اما الان اذیتاشو دوست دارم دوست دارم همش پیشش باشم باهات حرف بزنم بغلش کنم اما حتی به نگاه کردن بهشم راضیم اینکه شبا میشینم و به شام خوردنش نگاه میکنم شده یه انگیزه برام وقتی ناراحتیشو میبینم میخوام سر اون میلاد احمق و تو مشتم بترکونم اخه چجوری دلش اومد همچین فرشته ابرو اذیت کنه من نمیفهمم امیر میگم فرشته بزرگش نمیکنما نه فرشتست خانمه نه مثل این دخترا که دوروبرمون نه یه ادم حسابی به تمام معنا امیر شیطونیش دیونت میکنه شلخته بازایش سربه هوا بودنش امیر خیلی جالبه منی که از هرچی دختره بدم میاد وقت شام که میشه بی قرار دیدنش میشم اون محبت پور لاجنسم که یه گوشه ی دنج برای من فراهم میکنه که من قشنگ بشینم و بهش نگاه کنم پریشب با محمدی سر من بحثش شد نمیدونم اونم منو دوست داره نداره نمیدونم والا دارم دیونه میشم اما امیدوارم اونم دوسم داشته باشه اما نمیدونم چجوری بهش بگم میترسم بگم و دوباره قضیه ی شاهزاده و گدارو شروع کنه و قاطی کنه و داستان بشه نمیدونم والا

چای و آوردن امیر یکم خورد و گفت-ماشالا نه ماشالا

-بابت چی؟

-تایم گرفتم پنج دقیقه یه نفس زر زدی قبلا رکوردت سی ثانیه بود

خندم گرفت گفتم-خاک بر سرت بی شعور مسخره خب حالا تو بگو امیرخان تو لکی

رستاک دارم به خودمون فکر میکنم اینکه چه روزایی رو با هم گذروندیم چکارا که نکردیم دونفری این شهر به بزرگی رو به گند کشیدیم با مسخره بازایمون اما چند وقتیته که تو فکرشم تو که چند وقت دیگه زن میگیری من میمونم تنها بی داداش دیگه کسی نیست که با یه تلفن خودشو بهم برسونه و کمک کنه کسی نیست که از چشم غمامو بخونه دردامو

بخونه کسی نیست که وقتی گند میزنم عین بچه ها برم تو پناهِش کسی نیست که با یه کلمه حرفم ته دلمو بخونه و بره تو فکر حل مشکلم

اشک تو چشماش جمع شده بود گفت-رستاک از تنهایی میترسم رستاک من فقط تورو دارم تو این دنیا حاجی و حاج خانم که همیشه باهاشون حرف زد رستاک تو بری سرگرم زنت بشی من بی کس میمونم

دستم انداختم دور گردنشو گفتم-داداشی من زن که سهله دنیارو بهم بدن تورو تنها نمیزارم داداشی ما دوتا کله خر فقط با هم میتونیم کامل شیم یکی بی او یکنی تیکه ی ناقص پازله داداشم نگران نباش

اشکاشو پاک کرد و گفت-گه نخور بابا چایا سرد شد

خندیدم و گفتم-خاک بر سرت که یه دقیقه نمیتونی جدی باشی بیشعور

ساعت هفت بود برگشتیم خونه خوابیدیم و ساعت پنج انقدر گوشیم زنک خورد امیر داد زد-جون مادرت پاشو جواب رهارو بده که داره خواهر مادر منو.... لا اله الا الله عفو میکنه

گوشیرو برداشتم دیدم رهاست گفتم-کثافت از کجا فهمیدی؟

-اخه کی دوربر ماست که انقدر پیگیره و سیریش جوابشو بده بابا درستمون کرد

-عوضی... سلام

...-

با امیر تا صبح بیرون بودیم صبحم که خوابیدیم تا الان خواب بودیم

...

-چشم بابا چشم اومدم

امیر-بله احضار شدین

-خفه شو من برم دوش بگیرم برم تو هم برو یه سر خونه چند وقته خونه نرفتیا

رفتم یه دوش گرفتم و رفتم هتل وقتی رسیدم دیدم رها دم در وایساده رفتم بغلش سوار شد و گفت-برو برو که بدنیای دیر شده

-کجا؟

-پرورشگاه

زدم رو ترمز برگشتم گفتم-کجا؟

-دیونه چرا وایسادی من باید پنج نیم اونجا میبوم برو دیر شد برو بازار چهار گلوبندک

راه افتادم و گفتم-اسم خیابونش پرورشگاه

-نه بابا پرورشگاه من هر چند وقت بیار میرم خیلی وقت بود نرفتم گفتم امروز برم

-اخره بری چیکار؟

-میرم اونجا با بچه ها بازی میکنم خیلی دوشون دارم حالا اگر وقت داری تو هم بیا ببین چقدر شیرین

از تعجب تا اونجا هیچی نگفتم وقتی رسیدیم گلوبندک رفتیم به سمت اداره مالیاتو یکم که رفتیم پیچیدیم تو یه کوچه ته کوچه پرورشگاه بود ماشین و پارک کردم پیاده شدم و رفتیم داخل یه خانمی اومد جلو و گفت-سلام رها جون چند وقته نیستی بچه ها خیلی دلتنگتن

-بخشید بخدا انقدر مشکلات برام پیش اومد که بدجور گرفتار شدم

-فدای سرت معرفی نمیکنی؟

-بخشید حواسم نبود مهندس رستاک منصوری از دوستانه

سلام و الیک کردیم خانم نجاتی مدیر پرورشگاه بود رها گفت-بچه ها کجان؟

نجاتی-الان که تایم عصر ونست تو برو تو اتاق بازی بعد ناهار بیان ببیننت خوشحال میشن

رها-رستاک تو هم بیا البته اگر کار نداری

-نه میام بریم

رفتیم تو یه اتاق بزرگ پر اسباب بازی رها گفت-اینجا با بقیه پرورشگاهها فرق داره اینجا بچه هارو از جنس مخالف نمیترسونن اینجا از بچه ها ادم حسابی میسازن اکثر کسایی که از اینجا میرن بیرون دکتر مهندس میشن من چندتااشونو میشناسم بزار بچه ها بیان میبینی چقدر نازن کنتم درار باهاشون بازی کن

یکم بعد نزدیک صدتا بچه اومدن تو رها رفت پشت در قایم شد تا بچه ها اومدن تو یدفعه جا خوردن و ایسادن و یکم به من نگاه کردن چند لحظه بعد یکی از پسرا با یکی از دخترها اومدن جلو پسر حدودا پانزده شانزده ساله دختره هم تو همون حدود سن اول پسر دستشو آورد جلو و گفت-سلام من ارمین هستم مسئول گروه پسرا

بعدشم دختره دستشو آورد جلو و گفت-سلام من بیتام مسئول گروه دخترها

-سلام من رستاکم اومدم یکم با هم بازی کنیم موافقید

ارمین-حتما ما اینجا از همه دوستامون پذیرایی میکنیم

نمیدونم چرا رها جلو نمیومد ارمین داشت بچه هارو معرفی میکرد که یکی از دخترها گفت-بیتا من میرم بیرون و میام

تا برگشت داد زد-بچه ها رها جون

تا اینو گفت همه برگشتن و جیغ کشیدن دویدن سمت رها بغلش میکردن میبوسیدنش اونم همینطور یکم که گذشت ارمین و بیتا رفتن جلو و سلام کردن ارمین گفت-پس اقا رستاک دوست توئن

رها-بله چقدر شما دوتا بزرگ شدید مگه من چند وقته نیمدم اینجا

بیتا-زدیگ یک ساله بی معرفت راستی میلاد چطوره هفته پیش بود یسری کادو برامون فرستاد خیلی پسر مهربونی اما ازش دلگیرم گفتم حتما اون نمیزاره بیای

ارمین-اما من هنوز ازش خوشم نمیاد یجوریه حیف توئه که با اون ازدواج کنی

برگشت و به من گفت-شما که دوستش نیستین؟

خندیدم و گفتم-نه

ارمینم خندید و گفت-خب خداروشکر نظر شما راجع بهش چیه؟

یه چشمک زدم و گفتم-ما دوتا مردیم از رو عقل حرف میزنیم اما این دوتا زنن از رو احساس میگم منم ایم باهش تو یه جوب نمیره

ارمین گفت-پس بزن قدش بفرما بیتا خانم حالا هی بیخودی طرفداری کن

بیتا-شماها حسودین اون خیلیم خوبه مگه نه رها جون

رها-نه بیتا جون اون فقط خودشو خوب نشون میداد ادمه بدیه منم تازه شناختمش تازه اگر رستاک نبود منو خیلی اذیت میکرد رستاک نجاتم داد از دستش

ارمین عصبانی شد و گفت-بیخود کرده بی تربیت میرم میزنمش

خندیدم و گفتم-لارم نیست قبلا کتکاشو خورده

بعدم یه چشمکی زدم ارمین خندید و گفت-اخی دلم خنک شد

-خب بریم سر بازی؟

ارمین-چه بازی

-بشینید تا بگم بچه ها دوبه دو تیم شن

بیتا-از یه گروه؟

-نه دختر و پسرش فرقی نمیکنه

تیما که کشیده شد گفتم-حالا هر کی شروع کنه چیزایی که دوست داره و چیزایی رو که در پارتترش دوست نداره و بهش بگه بعدم جا بجا شن البته باید حواستون باشه بی تعارف و کامل بگین

بچه ها شروع کردن که رها اومد نشست جلوی منو گفت-شروع کن

تعجب کردم و گفتم-چیو؟

-ما هم بازی میکنیم شروع کن

-تو شروع کن

-باشه تو خیلی میخوابی خیلیم تنبلی زودم عصبانی میشی دروغ میگی منم حرص میدی اما خوب من واقعا نمیتونم خوبیتو توصیف کنم تو فوق العاده ای حالا تویی

-هندونه نده زیر بغلم خب من میگم تو خیلی زشتی خیلیم چاقی خیلیم بد تیپی اهان اهان حسودی خیلی حسودی بعد خیلی کم میخوابی همش مزاحم خواب منی خوبیم اصلا نداری

با مشت زد تو بازوم و گفت-مسخره زشت و چاق و بد تیپ تویی جدی بگو دیگه جون من

-بدیت اینه که زود اعتماد میکنی خیلی زود اما تو بقیه ی چیزا فوق العاده ای راستی من چه دروغی گفتم؟

-هنل

-اهان بیخیال بابا

تا یکی دو ساعت هی تیما عوض میشد و بچه ها هم خیلی خوششون اومده بود انگاد داشتن به یه نتیجه ای میرسیدن ساعت هشت بود که خانم نجاتی اومدو گفت-کم کم تمومش کنید

دست زدم و گفتم-خب بچه ها جمع شید میخوام یچیزی بهتون بگم

هر گروه سریع رفت پشت مسئولش مرتب نشست شروع کردم-بچه ها شماها فوق العاده اید من با بچه های زیادی سروکار داشتم اما شما واقعا متفاوتید پس قدر خودتونو بدونید لابد تا حالا ماجرای این بازی رو فهمیدید اما من برا تاکید بازم میگم بچه ها ما اگر قراره با کسی زندگی کنیم و دوستش داشته باشیم باید هر دو طرف تو یچیزایی کوتاه بیایم اگر هر چند وقت بیار کنار هم بشینیم و بگیم مثلا من فلان اخلاق تورو دوست ندارم اما عوضش فلان اخلاقت عالیه اونم همینکارو بکنه اینطوری با هم کنار میاید و دووم میارید مرسی که امروز منو تو جمعتون راه دادید و باهام بازی کردید

همه با هم تشکر کردن و رفتن تو اتاقا مثل اینکه فقط ارمین و بیتا اتاقاشون جدا بود اومدن جلو برای خداحافظی ارمین گفت-رستاک خان شما مثل میلاد نیستی بیشتر به ما سریزن

-حتما دوست عزیز تو هم اگر میتونی از اینجا بیای بیرون به من سر بزن

کارتمو بهش دادم بیتا اومد جلو و دست داد و رفتن رفتن پیش خانم نجاتی و گفتم-اگر دیگه میلاد چیزی فرستاد لطفا قبول کنید

نجاتی-چرا؟

-یسری مشکلات داره من خودم هستم نگران نباشین

نجاتی-چشم مرسی

رهام خداحافظی کرد و رفتیم

تا نشستیم تو ماشین رها گفت-رستاک تو خیلی خوبیا خیلی خیلی خوشحال زن تو

-بعد الان چطور به این نتیجه رسیدی؟

-از اون رفتار قشنگ اولت بعد بازی قشنگ ترت اخرشم که اون حرفای فوق العاده

-مرسی تو هم خیلی خوبی که همچین فرشته هایی دوستت دارن

رفتیم کافه خبری نبود به رها گفتم-حال داری یکم قدم بزنیم؟

راه افتادیم یکم که رفتیم رها گفت-رستاک تو از یه چیزی ناراحتی چیزی شده؟ من کاری کردم؟

-نه بابا این حرفا چیه؟

-به من نمیتونی دروغ بگی چی شده؟

-چیزی نیست یکم یاد قدیما افتادم

-اگر خصوصی نیست بگو چیه بهم؟ چیه قدیما تورو اینطوری میبره تو لک؟

نمیخواستم بهش بگم نمیخواستم از یه تلخی نابود کننده بر اش بگم پی بحثو پیچوندم-هیچی به خودم به امیر به بچگیمون به زندگیمون به بزرگ شدنمون به همه چی به اینکه چقدر زود تموم شد

-خب اینکه ناراحتی نداره همه پروزی بزرگ میشن بالاخره فرق میکرد

-رها ای کاش من یچند سال زودتر با تو آشنا میشدم شاید همه چی فرق میکرد

-چی مثلا؟

-خیلی چیزا اوه اونجارو بستنی میزنی؟

-میزنم؟ منظور تو نمیفهمم

-بابا میگم بستنی میخوری؟

-اهان دیونه خب درست بگو اره

نشسته بودیم تو پارک ملت و تو سرما داشتیم بستنی میخوردیم خیلی حال گرفته بود دوست داشتم برا من بود دوست داشتم از احساسش با خبر میشدم یفعه بهش گفتم-خوش به حال شوهر تو

-چطور؟

-اخه تو خیلی خوبی اصلا فوق العاده ای

-زن توهم خیلی ادم خوشبختی میشه خوش بحالش

-یدفعه از قصد زدم زیر خنده گفت-چرا میخندی؟

-فک کن ما با هم ازدواج کنیم بعد تازه اخلاقای بدمون رو شه

-من زن تو نمیشم

-بدجور خورد تو نوغم-چرا؟

-اگر دو ماه پیش بود میشدم اما الان که تو اینهمه کار برام کردی فکر میکنم میخوای از رو ترحم باهام ازدواج کنی

-اخمام رفت تو هم-دیونه ی مسخره ی احمق با اون طرز فکر مسخرت

-یدفعه شکه شد نگاهم کرد منم رومو برزگردونم گفت-خب حالا یجور عصبانی میشه انگار میخواد بیاد خواستگاریم

-من خواستگاری ادمی که از من خوشش نمیاد هیچوقت نمیام

-دیونه اتفاقا من همیشه دوست داشتم اخلاق شوهره ایندم مثل تو باشه تو ارزوی هر دختری هستی

-این حرفش یکم خوشحالم کرد فهمیدم از من بدش نمیاد ساعت ده بود گفتم-رها ساعت ده بریم؟

-اره خیلی دیره بریم

رها رو دم هتل پیاده کردم و رفتم خونه امیر هنوز نیمده بود دوباره رفتم سراغ سازم داشتم میزدم و میخوندم عادت داشتم موقع ساز زدن و خوندن چشممو ببندم و حواسمو بدم به سازم یه دو ساعتی بود داشتم ساز میزدم سر انگشتم درد گرفته بود دیگم هنجرم یاری نمیکرد تا دستمو از رو ساز برداشتمو ساکت شدم یهو صدای دست ده نفر بلند شد چشمامو باز کردم دیدم امیرو کلی از دوستاش اروم اومدن تو و ایسادن دم در دارن گوش میکنن حول شدم گفتم-سلام امیر چرا نگفتی اومدین صدای انکروالاصوات منو گوش میکنین ساکت شم

-دختری که بغل امیر بود-رستاک انقدر صدای خودتو سازت قشنگ بود که ما بی اختیار ساکت شدیم

-از کی اینجا بودید؟

امیر-یازده

-ساعت چنده؟

امیر-یک و نیم

-دروغ میگی من اینهمه وقته دارم ساز میزنم؟

امیر-خسته نباشی

کاش اینا اینجا نبودن خیلی دوست داشتم با امیر تنها باشم یه نگاه معنی دار به امیر کردم امیرم قضیرو گرفت اومد بغلم گفت-یه نیم ساعت تحمل کن ردشون میکنم

یه نیم ساعتی نشستن که امیر گفت-خب خانما آقایون کنسرت و مهمونیه بعدش تموم شد حال داداشم خوب نیست میخواد استراحت کنه اروم اروم شرو کم کنید

با خودم گفتم الان همشون ناراحت میشن اما همه با خنده اومدن خداحافظی کردن و رفتن تا رفتن به امیر گفتم-امیر ناراحت شدن فکر کنم

نه بابا پرو تر از این حرفان دوباره پا میشن میان چی شده که این قناری ما اینجوری سوزدار میخونه ؟ خواستگاری کردی؟

نه بابا رو شوخی بهش گفتم پیام خواستگاریت اونم گفت من زنه تو نمیشم
-وا چرا؟

گفت میخوای از روی ترحم باهام ازدواج کنی

-رستاک منم که تورو میشناسم به این داستان شک کردم به فکر منم رسید چه برسه به اون

-واقعا که من از روی ترحم میام کل زندگیمو عوض کنم

-اخه پس چجوری انقدر سریع اینجوی دیونه وار عاشق رها شدی؟

-خب احمق اگر دلیل داشت که دیگه اسمش عشق نبود

-رستاک ضربه نخوری داغون نشی عشق خانمان برندازه ها

-اون اعتیاده احمق

-د اخه اگر معتاد شده بودی انقدر نگرانت نبودم

-نگران نباش همش درست میشه فقط باید صبر کنم صبر صبر صبر

-دیگه چقدر صبر

یهو داد زدم-یه سال دو سال ده سال صد سال انقدر که رها باهام ازدواج کنه فهمیدی یا نه؟

اومد بغلم کرد و گفت-میکنه داداشم اصلا مگه میتونه نکنه غلط کرده کجا میخواد بهتر از داداشه من گیر بیاره؟

-امیر میترسم خیلی میترسم میترسم از دستش بدم

امیر-نترس بابا درست میشه

تقریبا صبح شده بود که خوابیدیم

صبح با زنگ رها از خواب بیدار شدم صدایش خیلی شاد بود با خنده گفت-سلام باز مزاحم خوابت شدم؟

-اره بله؟ کاری داشتی؟

جا خورد از من توقع همچین برخوردی نداشت گفت-هیچی فقط میخواستم بابت دیروز تشکر کنم

-لازم نیست کاری نداری؟

-رستاک چیزی شده؟

-نه کاری نداری؟

-نه خداحافظ

امیر که تو چهچوب در وایساده بود گفت-یکم بد حرف نزدی؟

-به خودم مربوطه برو میخوام بخوابم

یه نخ سیگار روشن کردم و شروع کردم به کشیدن نمیدونم چرا اما انگار یه فیلم شروع شده بود از رها خیلی جالب بود تمام زندگیم کنار گذاشته شده بود فقط قسمت هایی که رها بود و میدیدم بدجور محو فیلم بودم که صدای در اومد فکر کردم امیر رفت اهمیت ندادم تو فکر خودم بودم گاهی لبخند میزدم گاهی اخم میکردم گاهیم بغض

رها-کی اینجوری جناب منصوری رو تو فکر برده؟

رها بود اومده بود خونم باورم نمیشد انگار داشتم خواب میدیدم یجوری که نفهمه اروم پامو مشگون گرفتم نه بیدار بودم خواستم بخندم بغلش کنم بهش بخندم اما نشد انگار قضیه ی دیروز هنو جلو چشم بود با اخم گفتم-یه ادمی که برام خیلی مهمه

-خانمه؟

-بله

-خانم محمدی؟

-واقعا که رها

با عصبانیت از اتاق رفتم بیرون امیر نبود اه پس این لعنتی کجاست رفتم سراغ قهوه داشتم قهوه درست میکردم که گفت-رستاک چی شده؟

-مگه باید چیزی شده باشه؟

-پس چرا اینجور هستی؟

-چجوری هستم؟

-اخلاقت یهو عوض شد چی شده؟

-چیزی نشده رها گیر نده

اومد دستمو کشوند برد نشوندم رو مبل و خودشم نشست روبروم گفت-جون هرکی دوست داری بگو چی شده؟
کاش میتونستم بگم که فقط دارم به خاطر خودت میگم که قد دنیا دوست دارم-چرا راجع به من اینجوری فکر میکنی؟

-چجوری؟

-حرفای دیشبتو میگم

-نظرم و گفتم

-خوبه نظر جالبیه

رفتم سر ساز شروع کردم به ساز زدن رها داشت گوش میکرد یه یک ساعتی که ساز زدم گفت-این همه غم چجوری تو
اون دل تو جمع شده؟

دلو زدم به دریا و گفتم-همش به خاطر تو

بعدم بلند شدم رفتم سراغ قهوه رها با تعجب گفت-به خاطر من؟

پشیمون شدم اه لعنت به من میخوای همین دیدنشم از دست بدی احمق ببند اون دهن گشادتو-هیچی ولش کن

-نه باید بگی من چیکار کردم که تو اینجوری شدی؟

-رها از دهنم پرید هیچی ولش کن

-میگم بگو

با مشت کوبیدم رو لیوان جلو دستمو لیوان تو دستم خورد شد داد زدم-ولش کن

رها زد زیر گریه و گفت-رستاک دستت

یه تیکه ی لیوان تو دستم بود و بدجور داشت خون میومد رها خیلی ترسیده بود گفت-بیا بریم بیمارستان

-بیمارستان نمیخواد خوب میشه

-این بخیه میخواد دیونه

-گفتم نمیخواد

نشتم کف اشپزخونه و سرمو گرفتم بین زانو هام رها دوید از حمام جعبه کمک های اولیه و آورد و گفت-بزار پانسمانش
کنم

سرمو بالا نیوردم فقط دستمو بردم بالا بتادین زد خیلی میسوخت اما هیچ دردی بدتر از درد نداشتن رها برام نبود یکم ضد عفونی کرد و باندپیچی کرد بعدم نشست رو بروم و گفت-ببخشید میدونم خستت کردم این چند وقت زندگیتو خراب کردم عذر میخوام همین امشب جمع میکنم میرم شهرستان

داد زدم-نه تو هیچ جا نمیری تو دانشگاه داری باید درستو بخونی فهمیدی

-چشم هرچی تو بگی فقط داد نزن عصبانی نشو تو هرکار بخوای من میکنم نمیرم چشم

تو چشمات نگاه کردم داشت گریه میکرد گفتم-گریه نکن رها این اشکات عین اسید داره میریزه رو قلبم اشکات داره نابودم میکنه توروخدا گریه نکن

در باز شد امیر اومد تو تا رسید دم اشپزخونه گفت-یا جد سادات چی شده؟

-چیزی نیست یه خراش کوچیکه

امیر-گه نخور کف اشپزخونه غرق خونه چی شده؟رها چی شده؟

رها-دستشو کوبید تو لیوان لیوانم تو دستش شکست دستش بدجو زخمه

امیر-پاشو بریم بیمارستان

-نمی...میرم

امیر-خفه شو پاشو بریم گفتم بدو

-ام...میرم

-میام میزنم تو دهنم در منتظرم

رها کمک کرد پا شدم رفتیم بیمارستان دم خونه من رفتم تو اتاق مراقبت برای پانسمان امیرم رفت بیرون یه سیگار بکشه رهام باهاش رفت دوست نداشتم اونجا بمونه

(اینارو بعدم امیر برام تعریف کرد)

رفتم یه سیگار گرفتم و نشستم رو نیمکت جلو دکه-رها چی شد؟

-بهش گفتم چرا ناراحتی گفت به خاطر تو منم هی گفتم چرا به خاطر من اونم عصبانی شد اون کارو کرد

زدم زیر گریه رها گفت-چی شد امیر؟

-رها رستاک داره جلو چشمم اب همیشه داره نابود میشه رها دارم داداشم و از دست میدم رها دارم همه کسمو از دست میدم رها من بی رستاک هیچی نیستم هیچی نیست و نابود میشم از بین میرم هیچکس و ندارم که تا خراب کاری کردم زود به دادم برسه فکر کنه با فکر کار انجام بده رها دیگه با کی دیونه بازی در بیارم رها اگه رستاک و از دست بدم دیگه هیچکس نیست که تا نگاش کردم تا ته دلمو بخونه و سریع حالمو خوب کنه رها اگر رستاک نباشه منم نیستم

دیگه گریه امونم نداد رهام داشت گریه میکرد با گریه گفت-چرا اخه چی شده مگه؟

-رها یکی رو دوست داره نمیتونه بهش بگه میترسه اگر بهش بگه از دستش بده اما دیونشه روانیشه حاضره زندگیشو براش بده

رها بدجور حالش گرفته شد و با حسرت گفت-خوشبحال اون دختر بهترین پسر دنیا عاشقتش شده رستاک ارزوی هر دختریه

-رها تو از رستاک خوشت نمیاد؟

-چی؟ احمق شدی؟ این پسر پسر ارزو هامه بهترین پسریه که تا بحال دیدم خوشم نیاد؟

گریم قطع شد خوشحال بودم گفتم-باشه بریم پیش رستاک

رستاک-بریم امیر

امیر-بزار سمت تموم شه میریم

رها-خوبیی رستاک؟

-ببخشید رها من خیلی بد حرف زدم باهات عصبانی بودم

خیلی ترسیده بودم نکنه یوقت امیر چیزی بهش گفته باشه به امیر نگاه کردم با نگاهم بهش فهموندم اونم یه لبخند زد و ابروهاشو انداخت بالا و دستشو گذاشت رو قلبش یعنی خیالت راحت باشه

سرمم که تموم شد رفتیم سمت خونه رها گفت شب میمونه خونه من زنگ زدم محبت پورو گفتم که شب رها نمیداد خون زیادی ازم رفته بود یهو سر کوچه امیر زد رو ترمز و گفت-رستاک خون ازت رفته بریم فرحزاد جیگر بخوریم

...!

برگشت قیافش کاملاً جدی بود با صورتی سرخ گفت-نمیخواستم جلو رها اینجوری حرف بزنم اما تا اون دست لعنتیت خوب شه یه بار دیگه رو حرف من حرف بزنی بدجور میزنمت

رها-امیر...

امیر-تو ساکت

منو رها تا فرحزاد حرف نزدیم فرحزاد که پیاده شدیم امیر گفت-خب دیگه سرگرمه هاتونو باز کنید بریم عشق و حال تا بعدازظهر اونجا بودیم بعدازظهر امیر مارو گذاشت خونه خودش رفت یه سر به کافه ها بزنه تا رسیدیم خونه به رها گفتم-شام بریم بیرون یا بگم بیارن خونه؟

-هیچکدوم چی میخوری شام؟

-میخوای و ایسی شام درست کن؟ بیخیال بابا میگم از بیرون بیاره

-میگم امیر بیاد بخورتتا بگو چی میخوری؟

-هرچی خودت دوست داری درست کن

-جون من بگو چی درست کنم

-عدس پلو

-چشم شمام برو بشین تلویزیون ببین

رفتم جلو تلویزیون رهام برام ایمیوه گرفت آورد بعدم کمپوتی رو که گرفته بودیم برام آورد و خودش نشست یدونه یدونه اناناسارو میزاشت دهنم دلم میخواست بغلش کنم ببوسمش اما حیف که نمیتونستم داشتم روانی میشدم از نداشتنش

امیر اومد رها میزو چید و رفتیم سر میز رها برامون غذا کشید امیر قاشق اول خورد-نه بابا از این کارام بلدی پس رها-پس چی فکر کردی من برا خودم خانمیم

امیر صورتشو کج کرد و یه نگاه بهش کرد و گفت-اسکل و نگاه کن از خودش تعریف میکنه با این غذای مزخرفت یکم دیگه بکش ببینم

اومدم سر امیر داد بزنم که چرا اینجوری حرف میزنی که دیدم رها داره با خنده برا امیر غذا میکشه چشم سیاهی رفت دنیا رو سرم خراب شد نکنه ... نکنه از امیر خوشش میاد

رها-رستاک؟ چت شد؟

قاشق پرت کردم تو بشقاب و گفتم-دستم درد میکنه من رفتم بخوابم

امیر و رها تعجب از تعجب دهنشون باز مونده بود اصلا نفهمیدن چی شده رفتم تو اتاق دراز کشیدم تو فکر بودم داشتم به این فکر میکردم که امیر مثل داداشمه رهام دوست دارم شاید باید خودمو بکشم کنار شاید اونا با هم خوشحال باشن شاید... اخخخخخخ

امیر داشت زخممو فشار میداد و منم فریاد میکشیدم رها دوید تو اتاق-چی شد؟

امیر-هیچی رستاک پاشو بریم تو بالکن

من جلو بودم و امیر پشتم و هی منو هل میداد رهام اومد بیاد که امیر گفت-تو نیا

فهمیدم قراره دعوا کنیم رفتم سر بام تو بالکن یه لیوان پر کردم و نشستم رو صندلی تهران چقد شباش قشنگه خوراک عاشقیه با عشقت قدم بزنی و از کنارش بودن لذت ببری

امیر داد زد-چه مرگته تو مردک اول که لیوان و عین ارنولد تو دستت خورد میکنی بعدم که دختره دو ساعت واسیاده برات غذا درست کرده یهو رم میکنی چرت و پرت میگی میری فکر میکنی ما خریم چه مرگته

داد زد-هرچیم هست به خودم مربوطه خودم حلش میکنم

-خفه شو مردک میگم بگو چته

-مشکل منو فقط خودم میتونم حل کنم بزودیم حلش میکنم تو نگران نباش

-رستاک من تو خر و خوب میشناسم یا حرف میزنی یا از این بالا پرتت میکنم پایین

-بکن بکن دیگه حداقل اینجوری تکلیفم معلوم میشه بکن لعنتی

اشک تو چشم جمع شد اومد نشست جلوم رو زانوهای دستمو گرفت و گفت-داداشم ما که جز هم کسیو نداریم ما به هم کمک نکنیم کی کمکمون میکنه هیچکس پس به من بگو تا با هم حلش کنیم

تو چشاش نگاه کردم با یه لبخند تلخ گفتم-رها از تو خوشش مییاد

بلند شد و ایساده برگشت بیرون و نگاه کرد یهو برق از چشمام پرید امیر با تمام قدرتش گذاشت تو گوشم-خاک بر سرت رستاک

یه سیگار اتیش کرد و با حرص دودشو داد بیرون و گفت-بشین تا تعریف کنم تو بیمارستان چیا گفت

حرفش و که تموم کرد گفت من جات بودم سریع تر بهش میگفتم

رها رو صدا کردیم رنگش پریده بود یهو منو امیر یه نگاه به هم کردیم و زدیم زیر خنده رها یه نگاه به ما کرد و زد زیر گریه من رفتم دستشو بگیرم دستشو کشید و گفت-خیلی بی شعورید جفتتون داشتم از ترس میمردم

امیر-چند روز تو این خونه باشی عادت میکنی

دستشو گرفتم و نشوندمش رو صندلی گفتم-میخوری

-بدم نمیاد

سه تا لیوان پر کردم امیر گفت-رستاک برو سازتو بیار امشب یه حالی بکنیم

-اسکل دستم بستست

-اه یادم نبود

-تو بخون

یه شب تو خواب وقت سحر شحزاده ای زرین کمند نشسته بر اسب سفید میومد از کوه و کمر

میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش گاشکس دلم رسوا بشه دریا بشه اون دو چشم پر ابرم

روزی که بختم وا بشه بی یار بشه اون که اومد تو خوابم شهزاده ی رویا ی من شاید تویی انکس که شب در خواب من اید تویی تو

از خواب شیرین ناگه پریدم اورا ندیدم دیگه کنارم به خدا جانم رسیده از قصه بر لب هر روزو هر شب در انتظارم به خدا

تا غروب مینوشیدیم و امیرم میخوند غروب رها گفت-شام چی میخورید؟

امیر-من میرم جوجه میگیرم همینجا کباب میکنیم میزنیم بر بدن

رها پس دوستاتونم بگین بیان

ما غیر هم دوستی نداریم برو داداش زود بیا

امیر که رفت رها گفت-رستاک یه سوال بپرسم؟

-پرس

-تو عاشق منی؟

جا خوردم خدایا چیکار کنم اه امیر لعنتی چرا رفت تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که خودمو بزخم به مستی یهو با خنده گفتم-اره من عاشق تمام دخترام من همتونو دوست دارم

رها گفت-وای رستاک مست شدی ترو خدا اینجوری نکن من میترسم

-من جوری نمیکنم خیلیم خوبم

داد زدم-من عالیم

رنگش پریده بود تو دلم داشتم به خودم فحش میدادم که اینجوریش کردم اما چاره دیگه ایم نداشتم یکم همونجوری ادامه دادم تا امیر اومد تا رسید رها گفت-وای خداروشکر که اومدی رستاک مست کرده

امیر جا خورد-رستاک؟ مست؟

یه نگاه به من کرد فهمید فیلمه گفت-خب بدو برو یه لیوان نوشابه نمک بزن بیار بدو

تا رفت گفت-باز چه گهی داری میخوری؟ امروز کم به این دختر استرس دادی؟

-بابا ازم پرسید عاشقمی منم خودمو زدم به مستی گفتم من عاشق همه دخترام

-خاک بر سرت خب الان دیگه دختره میترسه یه ثانیه باهات تنها بمونه که هیچ رفیقاشم دیگه رو نمیکنه ما دستمونو بند کنیم اشغال شهوت ران

-خفه شو امیر

-ببند دهننتو تو از نوادگان ناصرالدین شاهی

بعد صداشو نازک کرد و گفت-شما مردا همتون عین هم کثیفین ما زنارو فقط برا یه چیز میخواین مرتیکه میخواد حرمسرا راه بنداره

رها با خنده اومد-بیا اینم نوشابه

باز امیر با صدای نازک گفت-ولش کن رها جون مرتیکه خانم بازو کوفت بخوره بیا بریم یه پدر پسر پیدا کنیم پدر برا تو پسر برا من

رها لیوان و به من داد یکم خوردم و گفتم-نمیدونم چرا اینجوری شدم من تا حالا مست نشده بودم

امیر-به خاطر دارو هاست حتما اشکال نداره رها بیا بریم با هم جوجه هارو آماده کنیم

منم یه سیگار اتیش کردم و نشستم تهران و نگاه کردم غرق تو این فکر که چجوری به رها بگم یا شایدم نباید بگم اصلا خودش فهمیده دیگه چیو بهش بگم اما نه کامل نفهمیده فقط شک کرده شاید اصلا هیچی نفهمیده همینجوری یچیزی گفت شاید... سیگار دوم هجوم بیشتر فکر اخه اصلا اونم راضی شه تو میتونی خوشبختش کنی میتونی همه چی براش فراهم کنی میتونی ناراحتش نکنی اخه کی میتونه با این اخلاق گند تو خودشو وقف بده اره پک بزن هر لحظه محکم تر پک بزن حقیقا تلخه... سیگار سوم اگر دوست داشتن کافی باشه اون خوشبخت ترین دختر دنیا میشه هیچکس نمیتونه مثل من اونو دوست داشته باشه هیچکس هیچکس اما کافی نیست

رها-رستاک چه خبره؟

امیر-باز کلاه کدوم مادر مرده ای رو میخوای برداری که اینجوری رفتی توفکر؟ رها کیف پولت کجاست؟

رها-تو کیفم چطور؟

امیر-بدو برو بیار

رها-برای چی؟

امیر-اینجور که این رفته تو فکر چکی مکی چیزی داره پیشت باشه بهتره اصلا بزار تو گاو صندوقت

رها-مگه من گاو صندوق دارم؟

امیر-همه زنا دارن مادر من فکر کنم همیشه یه میلیون تو گاو صندوقش داره اخه دیگه پیر شده گاو صندوقش شل شده جا دار شده

یهو رها کوبید تو سر امیر و با حرص گفت-خاک بر سر بی تربیتت اصلا دیگه باهات حرف نمیزنم

بار اول بود که با اینکه امیر بد حرف زده بود خندم گرفته بود اون دوتا داشتن باهم جروبحت میکردن و منم میخندیدم شبه خیلی خوبی بود موقع خواب امیر گفت میخواد رو تخت تو بالکن بخوابه رهام رو تخت من خوابید منم رو کاناپه تو حال

صبح ساعت هفت با صدای رها بیدار شدم-رستاک رستاک پاشو امیر میگه بریم صبحونه بخوریم

-چند ساعت خوابیدیم؟

رها-دو ساعت

-بابا بزارید بخوابم

رها-نه پاشو

امیر-پا همیشه؟ اشکال نداره ولش کن

-نه نه پا میشم

رها تعجب کرد امیرم داشت قهقهه میزد منم داشتم فحش میدادم رها گفت-چی شد؟

امیر-هیچی ما صبحایی که باید زود بیدار شیم یه برنامه هایی داریم که مردونست

رها-من که سر از کار شما دوتا در نیاوردم

رفتیم طبّاحی همیشگیمون امیر عاشق اونجا بود تا وارد شدیم طبّاح زنگ و زد و گفت-به امیر خوان شرفیاب کردین بعد اروم رو به ما دوتا گفت-این یکی با بقیه فرق داره شبیه ادم حسابیاست

اینو که گفت بی اختیار یقشو گرفتم خواستم سرشو بکنم تو دیگ که امیر گرفتم رها شک شده بود امیر منو جدا کرد و گفت-حرف دهنتمو بفهم مردک زن داداشمه عوضی بریم بچه ها

طبّاح دست امیر و گرفت و گفت-ببخشید امیر خوان گه خوردم غلط کردم از ما عصبانی نشید بفرمایید بفرمایید

مارو برد سر یه میز میزو تمیز کرد و داد زد-پسر سه تا ابگوشت برا خانم و آقایون بیار

وقتی رفت رها گفت-چی شد؟

امیر-یه شکری خورد ادب شد

عجب کله پاچه ای بود هر چند دقیقه هم طبّاحه میومد و عذرخواهی میکرد خلاصه بعدش رفتیم پارک اب و آتش چقدر صبح زود تهران قشنگ بود یکم موندیم اما هممون خوابمون میومد پس رفتیم خونه که بخوابیم تا نزدیکای دوازده خوابیدیم بعدش پا شدیم رفتیم کافه بچه ها تا دستمو دیدن نگران شدن امیرم گفت-هیچی نیست لیوان تو دستش شکسته خوبه خوبه الان علی ما کلی چربی خوردیم یچیزی بیار خنثی شه به فکر ناهارمون باش یه چیز سبک فست فود خوبه

علی-چشم اقا

رفتیم تو اتاق من کلی نامه و ایمیل و کار بود به خاطر دستم از امیر کمک خواستم و ما دوتا نشستیم سر کارها من میگفتم امیر مینوشت و تایپ میکرد یکم که گذشت ناهار رسید غذارو خوردیم و دوباره برگشتیم سر کارمون ساعت چهار بود که یه نگاه به رها کردم دیدم رو صندلی خوابش برده یهو زدم تو سرم امیر گفت-چی شد؟

-این طفل معصوم حوصلش سر رفته خوابش برده لعنت به من پاشو امیر ماشین و بیار دم در

رفتم اروم رها رو صدا زدم اما بیدار نشد بازم صدا زدم اما دیدم خیر بیدار نمیشه با شک اروم بغلش کردم و بردمش صندلی عقب ماشین خوابوندمش و کتم و کشیدم تا زیر گلوش اروم چشاشو باز کرد و یه لبخند قشنگ بهم زد درو بستم رفتم نشستم جلو امیر نشست پشت فرمون یه سیگار روشن کردم و گفتم-برو یه جای خلوت

به بیرون نگاه میکردم صدای اهنگ ملایم با یه لبخند و اون چهره رها جلو چشمم هارمونی قشنگی بود از خوشبختی که با طعم سیگار کامل میشد رسیدیم به یه جای خلوت نزدیک بام اروم پیاده شدیم دو تاسیگار آتیش کردیم امیر گفت-خب؟

-چقد قشنگ میشه وقتی خوابه چقد لبخندش قشنگه
امیر-رستاک زودتر دست به کار شو دیر میشه ها
-نمیدونم چیکار کنم چجوری بهش بگم
امیر-اما...

صدای در ماشین اومد رها اومد بیرون و گفت-من چقدر خوابیدم
یه لبخند زدم و گفتم-زیاد نبود
رها-کی منو آورد تو ماشین؟
-من

رها اومد بغلم کرد و گفت-مرسی

اگر تو اون موقعیت میمردم ناراحت نمیشدم تو بغلم بود باورم نمیشد تو بیداری تو بغلم بود رفت سمت امیر و گفت-من
خواب بودم چقدر چرت و پرت پشت سرم گفتم؟ راستشو بگو
-پشت سر خرس کی جرئت داره حرف بزنه؟
رها-رستاک ببینش

من با خنده گفتم-امیر ادیتش نکن

امیرم خندید و گفت-باشه بابا کاریش ندارم

رها-اینجا چقدر قشنگه کجاست؟

یهو منو امیر همزمان گفتیم-آ آ

-تو نفر سومی هستی که اومدی اینجا

امیر-به هیچکس اینجارو یاد نمیدی درسته؟

رها با یه حالت گیج گفت-اصلا کجا هست اینجا؟

یکم دیگه موندیم و رفتیم به رها گفتم بریم کجا گفت-منو برسونید هتل

-باشه

امیر محکم کوبید رو دستم داد زدم اخ امیر یهو گفت-اوه این درد دستش شروع شد حتما اثر داروها رفته منم که شب
نیستم هیچی دیگه امشب حالت بد میشه منم نمیتونم نرم

من خشک شده بودم یهو رها گفتم-پس بریم خونه رستاک من میمونم پیشش

امیر-مرسی رها جان واقعا نمیدونم چجوری جبران کنم

امیر مارو رسوند خونه خودش رفت پیش دوستش

فصل ۶

وقتی رفتیم داخل رها گفتم-من میرم سراغ شام تو هم برو یکم تلویزیون نگاه کن

-نه منم میام کمک حوصلم سر میره

-تو اخه با این دستت چجوری میخوای کمک کنی؟

-لطفا واقعا حوصلم سر میره رها

-باشه دیگه گوش نمیکنی دیگه چیکارت کنم؟

رفتیم تو اشپزخونه رها یکم گوشت و ادویه ریخت تو ماهیتابه و به من گفتم و ایسا همبزن ته نگیره

خودشم یکم گوجه و خیار شست و نشست رو میز مشخول پوست کردن شد رفتم کنارش نشستم و شروع به صحبت کردم-رها یکم از خودت بگو دوست دارم بیشتر در موردت بدونم

-چیزی در مورد من نیست که تو خوشت بیاد

-امتحان کن

-چی دوست داری بشنوی؟

-فرقی نمیکنه هرچی تو دوست داری بگی

-رستاک من دوست ندارم کسی به چشم ترحم نگاه کنه پس هرچی میشنوی نباید روت تاثیر داشته باشه

-قول میدم

-نمیدونم از کجا شروع کنم نمیدونم خوبیاشو بگم بدیاشو بگم نمیدونم از خودم بگم یا از خوانوادم اصلا بزار از اول شروع کنم روزی که یه نظامی که تو بیمارستان نظامیای همدان بچه دار شد و وقتی دید دختره زد زیر گریه و شروع به داد زدن کرد که این چرا دختره اره این شروع زندگیه زیبای منه رستاک پنج سال بعد توی یه درگیری خیابونی فوت کرد و مادرم موند و یه دختره پنج ساله بگذریم از مزاحمتا بگذریم از حرفای مردم بگذریم از اینکه مادرم سه شیفتم کار میکرد و تو محل همه میگفتن معلوم نیست شبا کجا میره خلاصه شدم هفت ساله و وارد مدرسه ی محلمون شدم رستاک چه درسی واقعا چه درسی انقدر سختی کشیدیم که نزدیک بود قید درسو بزنم تا اینکه عموم اومد و یکم کمکم کرد وارد

دبیرستان که شدم اقدر انگ خراب بودن و هرزه بودن بهم زدن که مجبور شدیم هم از اون محل بریم و هم از اون مدرسه من برم واسه کنکور رستاک من تا تو جلسه ی کنکور تست ندیده بودم اونجا اولین بار بود که تست و دیدم اولین بار که نتونستم قبول شم چون اصلا نمیدونستم تست چیه یا اصلا باید کجا حل کنم اما بار دوم انقدر خوندم که قبول شدم و شدم مایه افتخار مادرم اما بازم بدبختی بود چون پول نداشتیم بیایم تهران و تقریبا اومدن من و رفتنم به دانشگاه کنسل شده بود که مادرم راضی شد من برم خوابگاه وارد دانشگاه که شدم تنهایی و دوری خیلی اذیتم میکرد تا اینکه بالاخره با یکی آشنا شدم یه دختر خیلی خوب و خانم به اسم مونا کم کم منو برد تو اکیپشونو اونجام من یا میلاد آشنا شدم و بقیشم که میدونی

دیگه گریه امونش نداد دستشو گرفتم و گفتم-دیگه ناراحت نباش دیگه تموم شد دیگه من پیشتم

یکم نشستیم و بعدم پاشد رفت سراغ غذا غذارو که خوردیم گفتم-اهل فیلم هستی؟

-اره بدم نمیاد

یه فیلم گذاشتم و اون خوابید رو کاناپه منم پایین پاش جا انداختم و خوابیدم صبح با صدای امیر بیدار شدیم-هو حیوون حداقل تلویزیون و خاموش کن مرتیکه خر

رها-رستاک خوبی؟

من با تعجب گفتم-اره چطور؟

امیر-رها تو خوبی؟

رها-دیشب خیلی تب تندی کرد تا صبح بیدار بودم اگر خوبی من برم بخوابم

-بیخشید باعث اذیت توام شدم

رها-نه بابا این حرفا

رها رفت تو اتاق منو منو امیرم رفتیم تو اشپزخونه یکم راجع به کار حرف زدیم وقتی رها بیدار شد اومد تو حال و گفت-خواب تو خونه چقدر خوبه

رها ما باید بریم کافه میخوای برسونت هتل؟

یهو با عصبانیت داد زد-من دیگه تو اون هتل لعنتی نمیرم که هرچی میای تو همه دخترا میخوان با چشاشون تورو بخورن منم باید سرمو بندازم پایین

منو امیر با تعجب به هم نگاه کردیم و من گفتم-رها؟ چرا عصبانی شدی؟

-خودت میدونی چی میگم من میرم دنبال یه خونه بگردم شمام برین کافه

امیر-خب بهش بگو دیگه رستاک

-امیر؟چیو بگم؟

امیر- ااا بسه دیگه همین که بیاد اینجا زندگی کنه

-چی؟ امیر چی داری میگی؟

رها-تو واقعا اینو میخوای؟

-اره اما نمیدونم چه فکری میکنی

رها-رستاک من کاملاً به تو اطمینان دارم و اگر مزاحم تو نباشم فک کنم تو این مدت انقدر شناختمنت که بتونم پیام البته اجاره بهت میدم

خندیدم و گفتم لازم نیست ما میریم تا برگردیم یکم با خونه آشنا شو شب میام دنبالت بریم هتل وسایلتو بیاریم

رفتیم کافه و شب رفتیم دنبال رها و هتل و خلاصه شب که اومدیم خونه همه انگار جنازه بودیم پس من سریع گفتم بریم بخوابیم رها تو برو رو تخت من مام میریم که تو راحت باشی

-کجا؟

امیر داد زد-هتل

رها-نمی خواد برین

من-نه اینجوری راحت نیستی

رها-چرا راحت من بهتون اعتماد دارم

-باشه اینجوری راحتتری

امیر-خب میگه راحتی دیگه بزار همینجا بخوابیم دیگه

-تو حرف نزن

رها-راست میگه همینجا بمونین

-پس تو برو رو تخت من بخواب

صبح با صدای دادو بیداد امیر از خواب پاشدم

امیر-رستاک جون عشقم تو این همه مدت که ما با هم ازدواج کردیم تا حالا از این بوا دم صبح تو خونه نیمده بود یهو یاده رها افتادم پریدم دم میز بیلیارد زدم تو سرش گفتم

-خاک بر سرت رها اینجاست

-ا یادم نبود مهم نیست الان درستش میکنم

صداشو نازک کرد-رستاک جون عزیزم بیا صبحونه فدات شم

رها که از اول داشت مارو میدیدو میخندید گفت

-بیاین صبحونه

امیر با همون صدای نازک گفت-خاک تو گورت این دختره کیه اینه دستمزد من که تا صبح رو این میز بخوابمو تخم
بزارم

بعد یهو توپ سفید رو سمت من پرتاب کرد

-اونوقت این دختره تو تخت من بخوابه مهرمو میزارم اجرا

-خاک بر سرت که ابرومونو پیشه رها بردی

رها-بیاین املت سرد شد

امیر-چی سرد شد؟

رها-املت

امیر-راستی رها موبایلت زنگ میزد

رها-وای باز حتما میلاده

من-بریم ببینم چی میگه

رفتیم سر موبایل رها که دیدیم هیچ کس زنگ نمیزنه

-اکسی زنگ نزده که

- ا این کسافت عاشق املت بدو

وقتی رفتیم تو اشپزخونه دیدیم امیر با دهن پر میگه-چی شد کی بود؟

رفتم لقمرو از دستش گرفتمو گفتم-تا چشمت کور شه

بعد صبحونه رها گفت-خب یه فکری برا من میکنی من شبا کجا بمونم؟

-یعنی خونه ی من انقدر بد گذشت؟

رها-نه اتفاقا خیلی هم خوب بود اما همیشه که همش رو کاناپه بخوابی

-فکر اونجاشو هم کردم اما نمیدونم تو بخوای بمونی یانه

رها-من که دیشب خیلی راحت بودم اما برای تو بد میشه

-چه بدی؟

رها-یه پسر تنها یه دختر...میدونی چی میگم که؟

-نگران نباش اگر تو مشکلی نداری درستش کنم

رها-مرسی اما نمیدونم چطوری باید جبراش بکنم

امیر-من میدونم

رها-چطوری؟

امیر-فردا با هم میریم دم دانشگاهتون چندتا دختر خوبو خوشگل و با من آشنا میکنی

-خجالت بکش

تلفن و برداشتم و شماره گرفتم

-سلام شاپور چطوری بیا خونه اتاق کارو خالی کن همرو بفرست انبار جاجرود

-

-نه تا بعد از ظهر باید خالی باشه

-

-مهم نیست هر چقدر که لازمه بده تا بعد

-خب رها پاشو بریم

رها-کجا؟

-خرید وسایل زندگی پاشو

امیر-پس کنفرانس چی؟

-اه یادش نبودم مهم نیست توبرو متن سخنرانی آمادس تو کشوی میزماً فعلاً خداحافظ

امیر-خیر پیش یکی من

-قربونت برم که من چقدر به توبدهکارم

رها-بیخشید که بخاطر من اذیت میشین

امیر-خواهش برین که دیرتون میشه

رفتیم تخت و میز توالت و کمد و چیزای لازم ی دیگرو خریدیم و رفتیم کافه وقتی رسیدیم شب شده بود کافه خیلی شلوغ بود رفتیم بالا نشستیم و دوتا چای خوردیم

که امیر اومد

-چی شد؟ چیکار کردی؟

امیر یه مشت شماره ریخت رو میز و گفت-اینارو دادن و دعوت به همکاری کردن بقیم شماره گرفتن زنگ بزنی منم شماره خودم و دادم

-خوب کاری کردی مرسی

رها-سلام

امیر-ا ببخشید یادم رفت سلام بدم چیکار کردین؟

رها-رستاک انقدر تو خرج افتاد نمیدونم چجوری جبران کنم

-حالا جبران برا بعد

رفتیم خونه و انقدر خسته بودیم که تا صبح هیچ چیز نفهمیدیم صبح وسایل و یکی پس از دیگری آوردن و اتاق کامل شد

-خب مبارک باشه همه چیز خوبه جز همخونت راستی عمه زنگ زد از مهر میری سر کلاس برا انتخاب واحدم بهت زنگ میزنه خودش

رها-وای نمیدونم چجوری تشکر کنم

-لازم نیست

-پس من برم یه نگاهی به درسام بندازم از یادم نره

من تو اتاق مطالعه بودم داشتم کتاب می خوندم که تلفن زنگ زد اومدم بلند شم که رها گفت-من تو حال جواب بدم

-ممنون میشم

-بفرمایید

-

-بله هستن شما؟

-

-چشم

-رستاک یه آقایه خلیم عصبانیه

-بفرمایید

-

-ا حاجی شماین سلام

-

-حاجی اشتباه فهمیدی بزار توضیح میدم الو الو

-

-رهاکی بود؟

-بابای امیر صبح داشته رد میشده وسایل و دیده الانم زنگ زده بود ببینه چه خبره که تو جواب دادی ادم روشن فکریه
ملی مذهبیه دیگه

-وای ببخشید کاش جواب نمیدادم

-مهم نیست فردا میرم دفترش باهاش حرف میزنم

یه دو ساعتی گذشت دوتا چای ریختمو رفتم پیشش-اجازه هست

-اختیار دارین بفرمایید

-چرا مانتو تنت کردی؟

- سردم بود

-خب میگفتی شفاژو روشن کنم الان روشنش میکنم

-نه لطفاً روشن نکن اینجوری راحت ترم سرما رو دوست دارم

-باشه مزاحم نمیشم به درست برس

یه سه چهار ساعتی که گذشت دیدم صدای در اومد رفتم تو حال دیدم امیر و حاجی دم درن رهام با صدای در روسریشو
سرش کرد و اومد

-بفرمایین تو حاجی

امیر-بخدا گفتم زشته یهو بریم تو خونه مردم گوش نکرد

-این حرفا چیه حاجی حق پدري به گردن من داره بیاین تو

حاجی یه نگاهی به سر و وضع رها انداخت که رها با دستپاچی سلام داد
حقیقتاً خوشحال شدم که رها سردش شده بود و لباس پوشیده بود حاجیم گفت-سلام دخترم رستاک بریم تو کتابخونه
منم مطیع بلند شدم و رفتم در اتاق و باز کردم و حاجی رفت تو منم به پشتش رفتم تو
تا رفتیم تو بدونه محکم زد تو گوشم-این کیه؟
دستم و گذاشتم رو جای چک و گفتم-مرسی منم خوبم
-لا اله الا الله بگو کیه؟

جریان و براش گفتم که ناراحت شدو گفت-رستاک ببخشید فکرای بدی کردم راجع بهت بخدا مثل امیرمی فکر کردم این
پسره تو رم از راه بدر کرده
ماجرارو براش تعریف کردم بعدم گفتم-دیدم یه دختر تک و تنها اونم تو تهرون همیشه اما اگه بازم شما صلاح نمیدونین یه
جاییرو براش پیدا کنم
-نه پسرم میدونم
که درو زدن و رها با سینی چای اومد

رها-بفرمایید در ضمن آقا رستاک فقط قصدش کمک بود اونو مواخذه نکنین تقصیر منه که منم الان میرم
حاجی-لازم نیست دخترم رستاک همه چیزو گفت از شما هم باید معذرت خواهی کنم این چایم باشه یه روز دیگه حاج
خانم منتظره

داشت میرفت امیرم به دنبالش که رو به امید گفت-کجا؟ مادرت گفته دوروبر خونه نبینمش و رفت
امیر-ایول رها از کجا دیدیمون که داریم میبایم لباس پوشیدی؟
رها-ندیدمتون سردم بود لباس پوشیدم
امیر زد پشتمو گفت-خدا چقدر دوست داره ترو اخه؟
-اینا جبرانیه گذشتس برو شام بگیر ببینم که با این شوکه حاجی حالم خراب شد
رها-نمیخواد من یه چیزی درست میکنم
-نمیخواد تو به درست برس
امیرکه رفت رها گفت-امیرو از کی میشناسی؟

-داستانش طولانیه برو سر درست بعداً بهت میگم

اینو گفت و نشست رو کاناپه نشستم روبروشو شروع کردم

-سال سوم دبیرستان بود چون من سال اولی بود که رفته بودم تو مدرسه کسی نمیشناختم. یروز با یه سال چهارمی دعوا شد که چند نفری ریختن سرم. هیچکس جز امیر نیمد کمکم از اون روز دوست شدیم روزای خوشی با هم گزروندیم تا این که من با خونه دعوا شد و زدم بیرون تازه از خدمت برگشته بودم بیست سالم بود یه دو هفته تو خونشون بودم تا یه شب باباش گفت رستاک پاشو بریم بیرون کارت دارم امیرم بلند شد اما گفت تو نه فقط رستاک فکر کردم میخواد بگه که دیگه برو برا همینم سریع بلند شدم و ساکمو بستمو اومدم در در که گفت ساک برا چی میاری؟ گفتم درک میکنم شمام سختتونه دیگه رفع زحمت میکنم یه کشیده گذاشت تو گوشمو گفت برو ساکتو بزارو بیا بی صدا ساکو گذاشتم تو اتاق و رفتم پایین رفتیم به یه پارک و گفت مشکلات با خونه چیه منم همه چیزو بهش گفتم آدرس محل کار پدرمو گرفت فردا شب که اومد گفت پدر خوبی داری اما با هم کنا نمایین بخدا توهم برام مثل امیری اما میخوام خودت راحت باشی بیا یه کلید بهم داد که کلید این خونه باشه و کلید اون کافه گفت برو زندگیو بساز از اون روز شروع کردم به کار کردن اول کافه بعدم خونه رو خریدم حاجیم تو این مدت خیلی کمک کرد

دیدم رها داره گریه میکنه با خنده گفتم-داستانم انقدر گریه دار بود؟

-اگر منم یه دوست اینجوری داشتم هیچوقت گیر میلاد نمیوفتادم

که یهو امیر درو باز کرد

یابو در تویله که نیست در بزن حداقل

امیر-باز دو دقیقه تنهات گذاشتم اشک این دختر و در آوردی بابا هیتلرم شوهر کسیرو که میکشت بعد میرفت زن طرفو بغل میکرد دلداری میداد

رها با خنده گفت-داشت داستان آشناییتونو تعریف میکرد

امیر-هان پس دارین به حال من گریه میکنید حق دارین گریه کن که جوونیم پای این مرد رفت اونوقت رفته تورو سر من گرفته

-خاک بر سرت غذارو بده

بعد از غذا منو امیر رفتیم سر میز بیلیارد و رهام رفت سر درش صبح با صدای رها بیدار شدیم که داشت میگفت- ا ا ا چرا اینجا خوابیدین؟ پاشین پاشین

بلند شدم دیدم رو میز بغل امیر خوابم برده اونجا خوابیده بودیمو داشتیم صحبت میکردیم

-وای کمرم ساعت چنده؟

رها-هشت

امیر-پس هنوز صبح نشده

اینو گفت و دوباره چپه شد

-رها من میرم کافه کار دارم چیزی نیاز نداری تو؟

رها-نه کی میای؟

-راحت باش اومدم زنگ میزنم

رها-نه راحت میخوام شام آماده کنم برا همین میپرسم

-نمیخواد شام میریم بیرون امیر پاشو

وقتی رسیدم کافه سرم درد میکرد علیرو صدا کردم

-علی یه لقمه نون بیار من بخورم صبح چیزی نخوردم سرم درد میکنه

-چشم

صبحونه رو که خوردم سرم رو میزم بود که امیر اومد از قیافش فهمیدم حرف جدی داره با همه شوخ بودنش بهترین حرفا رو اون بهم تو زندگی زده بود

امیر-خب؟

-خب چی؟

-رها رو چیکار میکنی؟

-امیر جون حاجی نیبچون بگو ببینم چی میخوای بگی

-احمق شما دوتا که نمیتونین به خوبی خوشی با هم زندگی کنین پس فردا ننه باباش بیان میخوای چیکار کنی؟

اه از نهادم بلند شد فکر اینجاشو دیگه نکرده بودم

-درد و اه بدو بدو تخت و کمد میخوری جواب باباشو بده دیگه

-امیر دستم به دامنتم کمک برسون

-ای امیر بمیره از دست تو حالا وقتش به اونم فکر میکنیم حرفی راجع به این داستان به رها نزن الکی نگران میشه ر استی حاجی گفت بیاد تو بخش تبلیغات شرکت

-نمیخواد بهش بگم فکر میکنه سرباره ولش کن

اینو گفتم و سرم و گذاشتم رومیز

-چته؟

-صبح دنبال شماره ارمان بودم تو گوشیم رسیدم به ارزو اعصابم به هم ریخت

-هنوز میخوایش؟

-نمیدونم

و دوباره سرمو گذاشتم رو میز امیر پیجر آشپزخونه رو زدو گفت-علی یه لیوان آرامبخش برا رستاک بیار یه لیوانم برا من

-چشم آقا

امیر-آقا نه امیر امیر چقدر بگم؟

-چشم آقا

امیر-ای خاک بر سرت بردار بیار

خندم گرفت گفتم-چیکارش داری

-آخه انگار من خریدمش همچین میگه آقا

علی لیوانارو آورد داشتم مز مزه می کردم که دیدم تلفنم زنگ میزنم

-کیه امیر؟

-از خونتونه

-جواب بده ببین چیکار دارن

-باشه

-سلام

-

-نه رستاک سرش درد میکنه خوابیده

-

-حتما چرا نمیشه از من خداحافظ

امیر-پاشو کار واجبت داره

-کیه؟

-مامانت

-سلام مامان خوبی؟

-

چی شده؟

-

-خب بگو چی شده؟

-

-ساعت شیش میام

امیر-چی گفت؟

-گفت بیا خونه خیلیم عصبانی بود

ساعت دو رفتم خونه غذا خوردیمو خوابیدم ساعت پنج بلند شدم دوش گرفتمو حاضر شدم رفتم وقتی رسیدم مامان تنها بود

-سلام بر عصبانی ترین مادر دنیا

اینو که گفتم برگشت یه کشیده گذاشت تو گوشم که گوشم سوت کشید خندیدم و گفتم-خدا سویموشو بخیر کنه

گفت-حالا کارت به جایی رسیده دختررو میبری خونت بر اش سرویس خواب میخری؟

-تو از کجا فهمیدی؟

-از اون مغازه که تخت خریدین دوست نهال توش کار میکنه به نهال گفت

-مامان اول قضیه رو میپرسیدی بعد میزدی اولاً سلام

-سلام

-اون دختررو از دست یه آدم کثافت نجات دادم الانم زنگ میزنم بیاد همه چیزو خودش بهت بگه

شماره خونه رو گرفتم-رها سریع یه آژانس بگیر بیا به این آدرس

وقتی رسید اومد تو گفت -اینجا کجاست رستاک؟

-خونه ی ما

-مامان رها همون دختر رها این مامانمه لطفا از اون شب بارونی تا همین یک ساعت پیشو بگو چه اتفاقی افتاده

بعد از این که رها تعریف کرد مامان اومد ماچم کردو گفت-ببخشید رستاک جان

-اشکال نداره خیلی وقت بود ازت چک نخورده بودم دلم تنگ شده بود آگه کاری نداری بریم که خیلی کار دارم
مامان-تو کارداری برو رها دلش میگیره تو اون خونه اون بمونه آگه دوست داره
-نمیدونم آگه دوست داره بمونه شب میام دنبالش
رها-بهناز جون مرسی باید برم انقلاب کتاب بخرم یه روز دیگه
مامان-باشه عزیزم حتما یه روز بیا به خدا میسپارمتون خداحافظ
وقتی برگشتیم تو ماشین رها گفت-چه مامان نازنینی داری
-عاشقشم از بچگی آگه نبود خودمو میکشتم
رفتیم انقلاب تو کتابفروشی داشت یه کتاب میخرید که حالش بد شد بردمش تو ماشین گفتم چی شده رها خوبی؟
-فقط برسونم خونه سریع
-چی شده آخه؟
-یه مشکل زنونست
فهمیدم اوضاع از چه قراره بردمش خونه و گفتم-چیزی نیاز نداری؟
-نه فقط نیاز دارم تنها باشم
-باشه من رفتم کاری نداری؟
-کجا؟
-میرم راحت باشی
-اینجوری که همیشه که
-هیچی نگو خداحافظ چیزی نیاز داشتی زنگ بزن
-ممنونم رستاک خداحافظ
دم در امیر داشت درو باز میکرد که تا منو دید گفت-اوقور بخیر کجا؟
-رها حالش خرابه بریم هتل
-خب خره ببریمش دکتر
-مشکلش دکتری نیست خودش خوب میشه

-اه بریم چه خوب شد اومدی بیرون این که برای تو نون و اب همیشه بریم یدوری بز نیم ببینیم کسیرو پیدا میکنیم برات
-خفه شو گم شو

شبو رفتیم هتل صبح بعد از این که به رها زنگ زدمو حالشو پرسیدم رفتم کافه شلوغ بود بیرون خیلی سرد بود کسی هم
که نوشیدنی درست میکرد نیامده بود پیشبندمو بستمو شروع کردم طرفای ساعت دوازده بود کافه هم کم کم داشت خلوت
میشد که یه آقایی اومد دو نفرم قلچماغ پشتش

-پسر عمه ی رها کیه؟

از پشت دستگاه اودم بیرون و گفتم

-فکر کن من

به او دو نفر اشاره کرد که اومدن سمت من اما علیو امیر راهشونو سد کردن

-حرف میخوای بزنی وگرنه زنگ میزنم پلیس

-تو رفیق مارو زدی؟

-شانس آورد نکشتمش

دوباره اون دوتا مردا اومدن سمتم که با بچه ها درگیر شدن هشت نفر بودیم تا میخوردن زدیمشون بعدم زنگ زدیم پلیس
اومد پیرهنم پاره شده بودو صورتم کبود بودو لبم خون میامد رفتم خونه تا رها منو دید خشکش زد

-نترس اومدم لباس بردارم الان میرم

-رستاک چی شده؟ کی این بلارو سرت آورده؟

-کسی بلایی سر من نیاورده رفیقای میلاد اومده بودن که ما هم یه گوشمالی حسابی بهشون دادیم

-خدا مرگم بده همش تقصیر منه

-نه بابا تا من صورتمو میشورم از کدم یه پیرهن شلوار تو این کیف بزار

-لازم نیست جایی بری همین جا میمونی

-اما تو

-اما نداره منم بهترم برو یه دوش بگیر

وقتی اومدم بیرون دیدم تو آشپزخونه است گفتم-چیکار میکنی دختر؟

-آشپزی

-نمیخواه بابا زنگ میزنم به چیزی برامون بیارن

-لازم نکرده برو لباس بپوش

از نیمرخ چقدر دختر قشنگی بود بهش خیره شده بودم شلوار گرمکن مشکی تیشرت ابی روشن به کت نیمتته مشکی موهاشم دمب اسبی بسته بود پشت سرش چه مشکی قشنگی بود موهاش

-چیه رستاک چرا خیره شدی به من؟

-خیلی دختر قشنگی هستی

-ممنون

-چرا انقدر راحت به همه اعتماد میکنی؟ شاید اونشب که اوردمت خونه به بلایی سرت میاوردم

-از قیافت و تیپت و اهنگی که گوش میکردی معلوم بود چه جور آدمی هستی

-میلااد چی؟

-اونم پسر خیلی خوبی بود یهو زد به سرش

-خیر رها خانم شما بهش زیادی اعتماد داشتین وگرنه کسی که هنوز نامزدش نرفته خونه ی نامزدشو میده به دوست دخترش معلومه عادتشه

-نمیدونم شاید

-این اخلاقتو اصلاح کن

چند روزی گذشت و همه چیز عادی بود جز این که همش دوستای میلاد جلوم سبز میشدن یروز که خیلی کلافه شدم با امیر رفیقاشو حسابی زدیم بعدم کردیمشون تو ماشینو رفتیم سراغش رفیقاشو پرت کردم جلوشو جلو همه ی زیر دستاشو همکاراش داد زد-اگر میخوای با کسی بخوایی برو از کنار خیابون بلند کن دست از سر رها بردار

دو هفته بود که رها تو خونه ی من بود و من زندگیه عادیمو میکردم که یه شب رها گفت

-رستاک من روزا حوصلم سر میره تنهایی

-خب چرا بیرون نمیری؟

-کسیرو ندارم باهاش برم

-پس پاشو بپوش

-کجا؟

-بپوش میفهمی

رفتیم مرکز خریده تیراژه بعد از کلی بازی اومدیم برا خریدن میزاشتم رها قیمتارو ببینه که یوقت ناراحت نشه دو تا پالتو و چکمه و شال خرید وقتی برگشتیم رها گفت

-مرسی خیلی خوب بود

-از این به بعد هر شب میریم بیرون

-به شرطی که دیگه برام خرید نکنی

-اچه...

-اچه ماچه نداره قبول نکنی نمیام

-باشه

اومد نشست جلوم رو مبل قیافش عین علامت سوال شده بود گفتم

-سوالتو بپرس

-از کجا فهمیدی؟

-قیافت بپرس

-تو دوست دختر نداری؟

-چرا پنج تا

-چشماتش گشاد شد و پرسید-واقعا؟

-نه بابا دوست دخترم کجا بود؟

-چرا شرایطشو که داری؟

-دخترایی که دورو بر منن همه برا پول میان منم به هیچکدوم محل نمیدم

-اهان

-پاشو بریم بخوابیم

یه دو ماهی به این وضع گذشت و من هر روز بیشتر عاشقش میشدم یه شب داشت غذا میپخت که رفتم دستشو گرفتمو کشیدمش رومبل نشوندمش خودمم پیشش نشستم چقدر جذاب بود بهش خیره شده بود

-وای رستاک تروخدا اینجوری نگام نکن

-رها تو منو به چه چشمی نگاه میکنی؟

-یه دوست

-اگر بخوام همسرم باشی چی میگی؟

-چی؟

-همسرم

-پس بگو بیا خونمو همه اینا برا همین بود نخیر نمیشم نمیشم

پاشد رفت تو اتاق پیش خودم گفتم بعداً راجع بهش حرف میزنیم تو دستشوویی بودم که صدا در اومد پریدم بیرون تو کوچه که دیدم داره میدوئه سر کوچست با بیشترین سرعتی که میتونستم دویدم دنبالش وسطای خیابون بود خسته شده بود وقتی دیدم اون سرعتشو کم کرده منم سرعتمو کم کردم که بهم یه تاکسی دید نگرش داشتو سوار شد

فصل ۷

هر چی داد زدم رها رها نه رفت برگشتم خونه تا صبح فکر داشت دیونم میکرد یعنی کجاست کجا رفته تو این شهر درندشت نکنه بره پیش اون عوضی نکنه... نه بابا عاقل تر از این حرفاست ساعت ده بود که موبایلم زنگ خورد پریدم رو گوشیم دیدم محبت پره اولش خواستم جواب ندم ولی پشیمون شدم برداشتم-بله

-سلام یر عاشق دلسوخته چرا صدات اینجوریه؟

-هیچی چیزی نشده کاری داشتین؟

-نترس لیلیت اینجاست

پریدم هوا-مرگ من راست میگی؟

-اره به جون بچم دیشب اومده با گریه و زاری به محمدیم سپرده به تو چیزی نگه منم گفتم بهت نگران نشی فقط نیای اینجاها من بده میشم بزار خودم باهات صحبت کنم بهت خبر میدم

-اونجا باشه خیالم راحت مرسی بخدا انقدر شرمندتم نمیدونم چجوری جبران کنم

-بعدا میکنی فعلا خداحافظ

رفتم کافه فرداش زنگ زدم به محبت پور-سلام چی شد؟

-بابا الان بهش بگم فکر میکنه برا اینکه اومده اینجا گفتم یوقت ناراحت میشه میره اونوقت دیگه اصلا دستت بهش نمیرسه ها

-راست میگی خب چیکار کنم؟

-سه چهار روز دیگه خودم بهت زنگ میزنم

-باشه خداحافظ

بعداظهر امیر اومد-سلام تو اینجاایی؟ رها کو؟

-سلام هتل

-هتل؟

-اره بابا ازش خواستگاری کردم قاطی کرد نصفه شب پاشد از خونه رفت بیرون رفته هتل به هم سپرده به من نگان

-خب پس از کجا فهمیدی؟

-محبت پور زنگ زد بعدم گفتم خودم باهات حرف میزنم بهت خبر میدم

-بدو بهش زنگ بزن بگو فعلا چیزی بهش نگه یوقت قاطی کنه از اونجام بره گمش کنیم

-به محبت پور گفتم دیشب باهات حرف بزنه حرف تورو زد

نه بابا طرف اینکارست پس حله به خوب ادمی سپردی حالام پاشو برو بیرون شلوغ شده این یارو انو گوش قاطی شده نمیدونه داره چیکار میکنه کاره اون نیست خودت باید بری

با اینکه اصلا حوصله نداشتم ولی رفتم اخر شب با امیر رفتیم خونه خستگی داشت دیونم میکرد اما خوابم نمیبرد یه قرص خواب خوردم تا فردا ظهر هیچی نفهمیدم

-اه باز این موبایل لعنتی کجاست اها ایناهاش

با بدبختی چشممو باز کردم وصلش کردم

بله

...-

کی؟

...-

-الان کجایی؟

...-

-مرده شورتو بپوش وایسا اومدم

امیر بود بچه های حاج علی دنبالش بودن سریع خودمو رسوندم بهش تو پارک دانشجو گوشیشو گرفتم-بپیچ بیا دم ورودی من اونجام

اومد یه نفرم دنبالش بودن

طرف-زنگ زدی مامانت اومد پس این همه دوبیدی تا این ريقو بیا؟

شوکتو کشیدم بیرون گفتم-چی میگی ؟ چیکارش داری؟

-حاجی گفته ببریمش

-حاجی گه خورده کار داره پاشه بیا اینجا حرف بزنیم

طرف دوبید سمتم با شوکر زدم تو پهلویش دویست کلو هیکل عین گوسفند قربونی رو زمین میلرزید رفیقاش ترسیدن کشیدن عقب

به حاجی بگین بیار دیگه دورو بر داداش من بپلکن دودمانشو به باد میدم من چیزی برا از دست دادن ندارم

رفتیم تو ماشین

-اینجا چه گهی میخوردی ؟ اومده بودی ... لا اله الا الله

-بابا دیونه ای از خونه اومدم سر چهارراه پیچیدن جلوم یه موتوری گرفتم فرار کردم اینجا خفتم کردن منم فرار کردم

-از سعید خبر داری؟

-نه

-یه زنگ بزن ببین کجاست

-شمارشو گرفت-الو سلام

...-

-کجایی؟

...-

-میگه خونم

-بگو بمونه تا بریم

-ببین بمون خونه تا ما برسیم

-ازش بپرس این حاج علی که خونتونو بلد نیست که

-حاج علی خونتونو بلده؟

...-

-میگه نه

-خب بگو بمونه ما سریع میایم

-ببین بمون سر کوچم نرو تا ما بیایم

...-

-بگو خواهرتم نره اصلا هیچکس از خونتون بیرون نره

-ببین هیچکس بیرون نره حتی خواهرت

....-

-هیچی حالا میام بهت میگم

...-

قطع کرد و گفت-چیکار میخوای بکنی؟

-ماشین تابلو بریم دم نمایشگاه سپهر ماشینو عوض کنیم بعدم بریم ببریمشون یه جای امن اونجا خطر یه دنبالشون

رفتیم دم نمایشگاه دوستم ماشین و گذاشتیم دوتا پژو برداشتیم راه افتادیم سمت خونشون رسیدیم و رفتیم تو

سعید-سلام چی شده؟

خواهر سعید-چی شده؟

امیر-تو حرف میزنی نه باریکلا من فکر میکردم فقط می خونی

-حالا وقت این حرفا نیست وسایلتونو جمع کنید باید برید حاج علی مثل خرس زخمیه دنباله هممونه پر پر مون کنه بدو

رفتم پیش مادرش-سلام خاله

-سلام پسرم خوبی؟ امیر کجاست

امیر از پشت سر سلام کرد

-خاله یه چند روزی میخوای بری هواخوری

-مادر من نه جونشو دارم نه حوصلشو

-اخره دکتر گفته باید برید اگر اجازه میدید ما کمک کنیم تو ماشین بخوابی

-هرطور میدونید

سه نفری خوابوندیمش صندلی عقب ماشین امیر سعید و خواهرشم اومدن تو ماشین من

امیر-کجا بریم؟

-باغ دماوند از همه جا امن تره بیوفت جلو از جاده ای برو که وقتی تنهائیم میریم

-بابا این زن اذیت میشه

-مجبوریم یوقت اگر دنبالمون باشن اونجا میتونیم گمشون کنیم برو

نشستم تو ماشین و راه افتادیم یکم که رفتیم خواهر سعید گفت چی شده خب بگین

-والا چند وقت پیش یکی خواست به سعید زور بگه ما جلوشون دراومدیم حالا میخوان جبران کنن الان دنبال امیر بودن

من یکیشونو ناکار کردم فرار کردیم حالام حتما دنبال سعیدن برا همین میگم چند وقتی نباشید بهتره

-من دانشگاه دارم؟

برگشتم گفتم-برا دانشگاه رفتن باید زنده بود

دیگه چیزی نگفت همش حواسم به پشت بود خداروشکر دنبالمون نیمدن رسیدیم تو باغ رفتیم مادر سعیدو خوابوندیم تو حال جلو تلویزیون به مش قاسم باغبون گفتم یخچال همش پر باشه از شیر مرغ تا جون آدمیزاد دوسه تا از فامیلاتونم بگو بیان برا محافظت بهشون حقوق میدم و برگشتیم رفتیم دم نمایشگاه ماشین و برداشتیم و رفتیم خونه

-امیر یه چند وقتی نباید از کنار من جم بخوری دور شی با کارد زدن حواست باشه فردا صبحش با امیر رفتیم کافه و تا شب سرمون گرم بود شبم کافه خوابیدیم صبح ساعت هشت گوشیم زنگ خورد-بله

...-

-مثل فشنگ از جا پریدم سلام آقای محبت پور بله اومدم

رفتم هتل از در پشتی رفتم تو و رفتم تو دفتر محبت پور بعد از سلام و احوالپرسی شروع کرد به تعریف

دیشب تو رستوران یه استیک با سس چیلی سفارش داد فهمیدم وقتشه رفتم گفتم-میشه اینجا بشینم؟

-بله حتما آقای محبت پور

-اینطور که میبینم دلت بر اش تنگ شده

-چرا اینو میگی

-استیک با سس چیلی غذای مورد علاقه ی رستاک

-نه همینطوری خواستم امتحان کنم

-بین دخترم من رستاک و میشناسم پسر خوبیه

بلند شد بره دستشو گرفتم نشوندمش رو صندلی

-داریم حرف میزنیم

-بی فایدهست این حرف منم امشب تصویبه میکنم زحمتو کم میکنم

-مهمون منصوری مهمون منه تو یه عمرم اینجا باشی نه مزاحمی نه حق داری طرف صندوق بری هردو میدونیم حرف من این نیست

-آقای محبت پور..

-علی

علی خان ما فرقمون از زمین تا اسمون کتاب داستانم نیست

-مشکل کجاست

-مشکل فرق مالیه

-خب ایرادش چیه؟

-ایرادش اینه که یه چرخ ماشین رستاک هم قیمت خونه ی مائه یه دست کت شلوارش هم قیمت کل لباسای منو مامانم رو همه مشکل اینه که پول تو جیب پرورش خرج یک ماهه خونه ی ماست

-اینا که ایراد نیست رستاک زحمت کشید دویید تا به اینجا رسید من دیدم

-نمیشه باور کنید همیشه بعد یه مدت من خستش میکنم بابا من بلد نیستم غذاهایی رو که میخوره بخورم بلد نیستم لباس گرون بپوشم

-چی فکر کردی فکر کردی ماها از شیکم مامانمون اینجوری در اومدیم نه بخدا منم تو خونه شلوار کردی میپوشم و زیرپوش عاشق دیزیم عاشق اینم رو پشت بوم بخوابم رستاکم همینه خاکی مثل خودت خودمونی مثل کف دست چشش پاکه زبانشو دلش یکیه گوش کن بهش فرصت بده به حرفاش گوش کن اگر پشیمون شدی هر چی خواستی به من بگو

-چشم چون شما میگی چشم

-نه به خاطر من نه به خاطر خودش

-چشم

تعریفش که تموم شد گفت

حالا شب منتظرته بهترین لباسو میپوشی با ماشین خودت میای دنبالش

-اینجوری که فراری میشه

-گوش کن میای دنبالش اول میرین دم یه پارک بهش میگی میای تاب بازی کنیم میرین عین بچه ها به بازی حرفی نمیزنی بعد میرین بهترین رستورانی که میشناسی سخت ترین غذایی که میشناسیو سفارش میدی البته دوست داشته باشه ها بعد که گفت چجوری بخورم میگی منم نمیدونم وایسا گارسونو صدا میکنی میگی اینو چجوری باید خورد بعد میاین بیرون میری دربند میشینین لب خوب اون بالا چای و خرما سفارش میدین کتتو در میاری هرچیم تو جیبات هست در میاری میزاری کنار میگی خب حالا این رستاک موند با لباس تنش هیچیم نداره اگر بخوای همین الان همرو میریزم تو رودخونه محض احتیاط تراولا نقلی باشه کلید ماشینم همینطور که اگر گفت بنداز بندازی

-مرسی آقای محبت پور من چطوری جبران کنم؟

-برو فردا بیاین تا بهت بگم

رفتم خونه به امیر گفتم-میری تو خونتون از پیش بابات جم نمیخوری من باید برم پیش رها

امیر که رفت رسید زنگ زد رفتم یه دوش گرفتم حاضر شدم رفتم دنبال رها اون بهترین لباسشو پوشیده بود معلوم بود کار محبت پوره پیاده شدم درو براش باز کردم نشست

-سلام خانم فراری

سلام

-نمیگی من دلواپس میشم نمیگی من سه روزه خواب و خوراک ندارم؟ دختر تو دست من امانتی

-من که جایبرو ندارم اومدم اینجا دیگه ببخشید

-فدای سرت کجا بریم؟

-نمیدونم

راه افتادم از قصد مسیرمو انداختم جلو پارک ملت رسیدیم جلو پارک گفتم-رها آخرین باری که تاب سرسره بازی کردی کی بود؟

-بچگیم

-بپر پایین میخوایم تجدید خاطره کنیم

خندید و گفت-دیونه لباسات خراب میشه

-فدای سرت

تن ادمی شریف است به جان ادمیت

نه همین لباس زیباست نشان ادمیت

رفتیم تو پارک نشووندمش رو تاب و کلی تابش دادم بعدم من نشستم و اون تا بم داد رفتیم رو سرسره الاکلنگ مردمی که رد میشدن و ای میسادهن یه لبخندی میزدن و میرفتن رها گفت-رستاک زشته همه دارن نگامون میکنن بسه بریم

-فدای سرت نگاه کنن

-اصلا خسته شدم بریم لطفا

دم ماشین بودیم چشمم خورد به بستنی متری

-رها بستنی برج میخوری؟

-رستاک دیونه شدی تو این سرما؟

-ای میچسبه بدو بیا

رفتیم دوتا بستنی گرفتیم خوردیم سوار شدیم

رها-رستاک فقط بخاری رو روشن کن زیادم کن که دارم از سرما میمیرم

-به من تازه میخواستم سقفو باز کنم

-دیونه شدی ملت بهمون میخندن باز کنی پیاده میشم

-چشم بابا بریم

-کجا؟

-اونشو بسپر یه من

رفتیم یه رستوران اسپانیایی نشستیم منو رو آوردن

-من که نمیدونم اینا چیه رستاک تو سفارش بده

-فکر کردی من میدونم؟ سواد که داری مخلفاتشو بخون سفارش بده

دوتا غذا سفارش دادیم وقتی آوردن گذاشتن رها گفت-خب حالا چجوری بخوریمش؟

-نمیدونم وایسا

گارسونو صدا کردم-بفرمایید

-اقا ما اینو چجوری باید بخوریم؟

گارسونه خندید

-بابا من دهاتیم اومدم شهر زن بگیرم گفتم کلاس بزارم اوردمش اونجا

-چه دهاتیه پولداری

خندیدمو گفتم-گوسفندامو فروختم

روش خوردنشو توضیح داد و رفت رها گفت-تو رستاک همیشه نیستی منو گول نزن

-رها رستاک واقعی اینه من اینم منو امیر همینجوری زندگی میکنیم سرخوش یلخی این چند وقتم چون تو بودی جمع و جور کردیم خودمونو

غذارو که خوردیم رفتیم دربند ماشین و پاک کردم و رفتیم بالا نشستیم لب خوب و چای خرما سفارش دادم کتمو دراوردم و سایلم خالی کردم گذاشتم کنار

-خب رها خانم این رستاک الان هیچی نداره از تو هم بی پول تره شمام سطح ازش بالاتره حالا چی خود رستاک و نه پول و ماشین و لباس خودشو ببین بگو قبولش میکنی یا نه؟

-امشب خیلی چیزا فرق کرد اما بازم باید فکر کنم

-چقدر؟

-چهار روز

-یه روز

-سه روز

-دو روز دیگم بحث نکن بریم که من دارم از سرما میمیرم

دم هتل گفتم-خونه نمیای؟

-اینجوری راحت تر میتونم تصمیم بگیرم

-باشه اما جوابت هرچی بود تو خونه بهم میدی قبول؟

-باشه

رفت رفتم امیر و برداشتم و اوردمش خونه

-فردا صبح بریم دفتر حاج علی

امیر-دیونه ای قیمه قیمون میکنن

-اینجوریم همون کارو میکنن پس این احمدوند به چه درد میخوره بهش زنگ بزن بگو یه پنج تا نیرو بده بهمون

-بابا همیشه نمیده

-پول رو کن تانکم میده بهش زنگ بزن

-دیروفته

به درک بهش زنگ بزن بهش بگو ما باید بریم پیش یکی از رقبای کاریمون ممکنه بهمون اسیب برسونه پنج نفر لباس شخصی مصلح میخوایم حاجیم گفت یه سر به من بزنی

-حاجی میکشتمون

حاجی با من صبح اول میریم پیش حاجی بعد میریم اونجا

-رستاک کار میدی با این کارا دستمون

به حرف من گوش کنی هیچی نمیشه

زنگ زد و هماهنگ کرد صبح پاشدم رفتم پیش حاجی

-سلام از این طرفا

-حاجی راستش خیلی وقت ندارم پس سریع میرم سر اصل مطلب یه پسر هه هست وضع مالیش خیلی خرابه مادرش سرطان داره خواهرشم دانشجوئه خرجشو از ...

امیر-رستاک؟

-امیر بزار راست و حسینی همه چیو بگیریم حاجی فکر نکنه داستان چیز دیگه ایه اره حاجی خرجشو از قمار رو بیلیارد در میاره مادرش ماهی یه امپول میزنه پنج میلیون

حاجی-لا اله الا الله

-اره چند وقت پیش یه از خدا بی خبری اینو مجبور میکنه باهش بازی کنه و بهش ببازه مام که وضع اینو میدونستیم دیدیم اگر ببازه نه تنها پول امپولو نداره بلکه باید زندگیشم بده پشتش درومدیم برد حالا ادمای اون طرف دنبال مان من دارم میرم پیش یارو باهش حرف بزنم به این سردارم زنگ زدم بهم نیروی مصلح بده چون ادماش همه مصلحن حالا حاجی اگر صلاح میدونی بچه مردم و ول کنیم بکشنش مادرش بمیره خواهرشم از بین بره من همه چیو کنسل کنم اگر نه من برم

-الله و اکبر چی بگم تو که خودت بریدیو دوختی

-به جون خودت حاجی بگی نه همرو کنسل میکنم

-نه پسرم برو فقط بعد این ماجرا اون پسر و بیار پیش من دستشو یجا بند کنم دست از قمار برداره

-حاجی این سرداره امروز میاد احتمالا اینجا راضیش کن

-باشه شما برید

-امیر پاشو

رفتیم دم کلانتری اون پنج نفر با یه پژو افتادن دنبالمون و رفتیم دفترش تو بازار بود رفتیم تو دفترش مامورام پشت سرمون اومدن تو ادماش اومدن دست به چاقو بیرن که پلیسا تفنگاشونو نشون دادن

حاج علی-لازم نیست بیرون باشید

همشون رفتن بیرون-من ادمامو بیرون کردم

-بیرون باشید خب شما حرف حسابت چیه؟

-بیست میلیون پول میخوام

-رو چه حساب؟

-رو اون حسابی که باختم

-بازی برد و باخت داره

-من قرار بود ببرم برا همین بیستا گذاشتم

-یعنی چی قرار بود ببرم؟ ببین اینا که بیرونن همه پلسن با حکم اومدن اگر بیخیال نشی اذیت میشی
-تحدید میکنی؟

-اره دقیقا

دسته چکمو در اوردم پنج میلیون نوشتم

-اینم پنج تایی که میخواستی ببری تموم

یه نگاهی به چک کرد و گفت-تموم دست داد و رفتیم

-خب برو دنبال سعید و خانوادش بیارشون

-تنها؟

-نه برو پیش سپهر با اون برو

-خب چرا تو نمیای؟

-باید برم کافه قراره بیان برا جشنواره

-راستی اصلا وقت نشد بپرسم رها چی شد؟

-بهت میگم طولانیه برو بیا بهت میگم

-باشه پس شب تو کافه میبینمت

-باشه خدافظ

رفتم کافه مسئولای جشنواره ی نوشیدنی اومدن تا بعدازظهر انقدر حرف زدن که بعدازظهر انصراف دادم و ردشون
کردم. سرم تو حساب کتابا بود که حاج علی اومد

علی-اقا یه اقایی اومده با چند تا محافظ میگه حاج علیم

-خودش تنها بدون محافظاش بیاد تو

حسابارو جمع کردن گذاشتم تو کشو که اومد تو-سلام امری دارید؟

-پسر میخوام امشب با هم بازی کنیم من با تو

-من قمار نمیکنم

-پول نمیخوام

-گفتم قمار نمیکنم

-اگر بازی نکنی جنازه سعید و میارم برات حالا خودت میدونی

-چی میخوای؟

-بازی میکنیم اگر بردی همه چی تمومه اما اگر باختی سعید بازی میکنه میبازه ایندفعه بیست به پنجاه

-کی؟

-امشب ساعت دو

اینو که گفت بیرون صدای دادوبیداد امیر اومد-به ادمات بگو و لش کنن یه مو از سرش کم شه تک تک استخوناتو خورد میکنم

رفت بیرونو با ادماش رفتن امیر اومد تو تا منو دید علیرو صدا کرد

علی-بله اقا

امیر-برو دوتا لیوان بیار سریع

علی که آورد یکم مزه مزه کردم امیر گفت-چیکار داشت؟

-میخواد بازی کنیم

-بیلیارد باز قهاریه سر چی؟

-اگر من بردم همه چی تموم میشه اگر اون برد با سعید بیست به پنجاه بازی میکنن

-میبازی

-میدونم اگر ببازم باید پشت دست سعید و ایسیم من میرم خونه استراحت کنم و تمرین برا شب تو هم میای؟

-اره بریم

تا یک با امیر بازی میکردم وقتی رفتیم باشگاه پر بود از ادم سعیدم بود اومد پیشم-رستاک خیلی قویه

-باکت نباشه

رفتم رومیز پخش من بود پخش کردم ضربه دوم رو زدم دو رنگ شدم سه تا توپ زدم اما دیگه نمیتونستم همینطوری یه توپ و زدم و نوبت اون شد با چوب اول شیش تا از هفتارو زد اما هفتمی خیلی بدجا بود بیخودی زد بهش من سه تا داشتم دوتاشو زدم سومی رو نمیتونستم بیخودی بهش اشاره کردم علی باید ایت و میزد یه سوراخ و انتخاب کرد محکم زد نمیدونم از شانس بدش بود دستش لیز خورد حالا هرچی توپ محکم خورد به کمر میز و برگشت تو هوگول پایین

باخت من داد زدم سعید و امیر داشتن بلند میخندیدن من آماده بودم درگیر شم میدونستم همینطوری قبول نمیکنه اومد سمت دستشو دراز کرد-بدشانسی بود باختم تموم تو بردی منم سر حرفم هستم دیکه کاری باهاتون ندارم اینو گفت و رفت منم امیرو برداشتم و رفتم خونه و شب و راحت خوابیدم

فصل ۸

ظهر با صدای تلفن از خواب پا شدم رها بود سری جواب دادم-جانم؟

بعد از ظهر بیا دنبالم دم هتل

-تصمیمتو گرفتی؟

اره

-باشه

تا بعد از ظهر عین مرغ سر کنده بودم اخر ساعت شش حاضر شدم و رفتم دم هتل سوار شد و تا خونه حرف نزد وقتی وارد خونه شدیم گفتم-نصفه عمرم کردی نمیگی؟

-بشین تا بگم

نشستم اومد روبروم ایستاد و شروع کرد-رستاک من هیچکسو ندارم تورم خیلی دوست دارم تصمیم گرفتم اطمینان کنم اما میدونی که اگر پشتم و خالی کنی من بیکسم میدونی که جایی ندارم برم بعد اه میکشم از ته قلبم خدا به اه ادمای تنها و زخم خورده خیلی اهمیت میده ها فقط یه چیزی ازت میخوام

-تو دنیارو ازم بخوا

-نه دنیارو نمیخوام فقط میخوام تو چشمم نگاه کنی و بگی تنهام نمیزاری

از خوشحالی یه قطره اشک از کنار چشمم سرازیر شد تو چشمات نگاه کردم و گفتم-تا زمانی که زندهم تنهات نمیزارم

اشکش سر ازیر شد و اومد تو بغلم نشست نمیدونم چجوری خوابمون برد یا چقدر همونطوری نشسته بودیم فقط میدونم اون موقع خوشبخت ترین مرد دنیا بودم صبح با تلفن امیر از خواب بیدار شدم

امیر-کدوم قبرستونی هستی زنده ای؟

ز-نزن انقدر خوشحالم که نمی دونم چیکار کنم حاجی ایرانه؟

امیر-اره شب میره اروگونه چه مرگته بگو ببینم؟نکنه...

نه بابا خاک بر سر منحرفت به حاجی بگو ساعت یازده دفتريم تو هم یه جعبه شیرینی بگیر و بیا اونجا

رها-کی بود؟

- امیر

-ساعت چنده؟

نه هنوزم سر حرف دیشبت هستی؟

-معلومه

پس پاشو یه دوش بگیر یه لباس خوشگل بپوش فقط پوشیده باشه چون میخوایم بریم پیشه حاجی

-رستاک چیکار میخوای بکنی؟

-اگر به من اعتماد داری پاشو

وقتی هر دو حاضر شدیم ساعت ده بود سر راه یه گل خریدیم و رفتیم دفتر حاجی

-سلام حاجی

حاجی-سلام پسرم چی شده چقدر خوشحالی

-حاجی میشه صیغه ی محرمیت بین من و رها بخونی

یدفعه رنگ حاجی پرید و گفت-نکنه...

نه حاجی خیالت راحت

حاجی-وای قلبم داشت میایستاد

رها-سلام حاج آقا

حاجی-سلام دخترم خوب فکر اتو کردی؟ این رستاک ما عقل مقل نداره ها

رها-عوضش یه دنیا محبت داره

یهو امیر از پشت داد زد-خاک بر اون سرت یه سالم نتونستی خودتو کنترل کنی حاجی باختی صد چوق بیا بالا

حاجی-اولاً سلامت کو دوماً مگه نمیدونی شرت بندی حرومه؟

امیر-حالا که باختی حروم شد

-چه شرطی حاجی؟

حاجی-اونشب که داشتیم میامدیم خونه ی شما امیر گفت به یه سال نرسیده عاشق هم میشن و با هم ازدواج میکنند حالا بگذریم هرچی میگم اول تو رستاک بعدم تو دخترم بگین قبلت

صیغه که خونده شد حاجی به جفتمون گفت-میدونم بازگشتی در کار نیست اما راه بازگشتم برا خودتون بزارین تا ازدواج با هم نزدیکی نکنین حد هارو نگه دارین سر چیزای کوچیک با هم دعوا نکنین با هر دعوایی پشیمون نشید به هم زود شک نکنین مسائلتونو با حرف زدن حل کنین رستاک جان زودتر تو به پدر مادرت بگو دخترم تو هم همینطور

رها-حاج آقا پدر من عمرشونو دادن یه شما

حاجی-خدا بیامرزتشون حالام آگه کاری ندارین دیگه زحمتو کم کنین که کلی کار دارم

امیر-اره بریم دیگه

حاجی-تو کجا؟

امیر-من سر جهازی رستاکم هر کی رستاکو بخواد باید منم بخواد

حاجی-سر جهازی یه امروز دست از سرشون بردار برو در دکون رستاک تا خیالش راحت باشه و به خانمش برسه

امیر-حاجی دکون نه جان امیر یاد بگیر کافه

حاجی-باشه فعلاً برو در دکون

منو رها زدیم زیر خنده که امیر با حالت گریه خداحافظی کرد و رفت

حاجی با چشمای اشک آلود گفت-کی برا این کره خر صیغه میخونم؟چقدر زود بزرگ شدید همین دیروز بود میبردمتون مدرسه ها

-خودم یه دختر خوب بر اش پیدا میکنم

حاجی-هر چی خواست خداست به خدا میسپارمتو

-خداحافظ و ممنون حاجی

رها-خداحافظ

تو راه انقدر خوشحال بودم که حال خودمو نمیفهمیدم

وقتی رسیدیم خونه رها اومد تو بغلمو با هم رو میز بیلبارد دراز کشیدیم چقدر دوستش داشتم یه بوسه رو گونش زدم و محکم بغلش کردم

رستاک-دیگه مال خودمی

-باورم همیشه واقعا ازدواج کردیم

-رها اهل کجایی؟

-خیلی جالبه ما هنوز هیچ چیز از هم نمیدونیم اونوقت زن و شوهریم

-آشنا میشیم حالا بگو اهل کجایی؟

-همدان

-خب چجوری به مادرت میگی؟

-تلفنی که همیشه فردا میرم همدان

-باشه پس من بلیط هواپیما هماهنگ میکنم

-باشه هرچی تو بگی

برا فردا شب بر اش بلیط گرفتم قرار بود تا وقتی اون زنگ نزده من زنگ نزنم شبی که رفت یه غمی تو دلم نشست رفتم دنبال امیرو با هم رفتیم جاده چالوس صبح که برگشتیم مستقیم رفتیم کافه

-علی برام یه لیوان بیار

امیر-برا منم بیار

علی-چشم آقا

امیر-ای آقا و کوفت ای آقا و درد بی درمون من امیرم آقا مرده

من که خندم گرفته بود گفتم-علی این آدم نیست همون امیر بهش بگو

علی-چشم آقا

امیر سرشو تکون میداد که علی رفت-بابا چقدر حیوونی خوشت میاد بهت میگه آقا؟

-به خدا هزار بار بهش گفتم نگو میگه اینجوری راحت ترم منم برا این که راحت باشه چیزی نمیگم

نوشیدنی هارو آوردن یکم که خوردم کافه شلوغ شد رفتم سر کار تا سرم گرم شه ساعت دوازده همه رفتن که امیر گفت-تشریف نمیارین؟

-نه خونه بی رها سوت و کوره

-پاشو زر نزن بابا همچین میگه که انگار بیست سال با هم زندگی کردن پاشو بریم بابا

-نه من همینجا میمونم تو برو

-پاشو پسر پاشو اینجا سرده سرما میخوری حوصله ی مریض داری رو ندارم

-امیر گفتم نمیام خداحافظ

امیر که اخلاقم رو میشناخت گفت-به درک اما مریض شدی سراغ من نیایا

وقتی امیر رفت عکسی که از رها گرفته بودمو انداختم رو دیوارو انقدر نگاش کردم و فکر کردم به ازدواج به این که دیگه زن دارم به این که رها رو دارم تا خوابم برد

علی-آقا رستاک پاشو الان مشتری ها میان

-مگه ساعت چنده

علی-هشت

-اخ کی خوابم برد علی حمام رو گرم کن

علی-چشم آقا

یه دوش گرفتم و لباس رسمیمو پوشیدمو رفتم دم خونه وقتی مطمئن شدم بابا رفته رفتم تو-سلام بر مادرم

-سلام خیلی خوشحالی چی شده؟

-مامان به نظرت رها چجور دختریه؟

-پسر من فقط یه دفعه دیدمش

-بگو مامان من میشناسمت همون یه دفعه کافی بوده بگو

-والا چی بگم دختر قشنگیه قد و هیكلشم خوبه سادست خانواده دارم هست اما دیگه انصافا خونه داریشو نمیدونم

-من میدونم بیسته دوست داری عروست بشه؟

-باز اومدی داغ دل منو تازه کنی؟ تو زن بگیر نیستی منم خواستگاری بیا نیستم

-به جون تو این یکی دیگه جدیه فرق داره

-یعنی واقعا میخوای زن بگیری؟

-اره به جونه نهال

اشک تو چشاش جمع شدو گفت-مبارک باشه با خودشم حرف زدی؟

-بله بعد از کلی خجالت و رنگ به رنگ شدن بله رو گرفتم

-خب با خونوادش حرف زده؟

-دیشب رفت همدان صحبت کنه پدر نداره فقط مادر داره

-کی با بابات حرف میزنی؟

-این یه کار دست شمارو میبوسه

-پس من فعلا نمیگم تا اونم با خانوادش حرف بزنه و جواب بدن

-دیگه ریشو قیچی دست شماست هر کار صلاح میدونین انجام بدین فکر کنین برا پسر خودتون میکنین

-برو مسخره برو به کارت برس

رفتم کافه دیدم همه چیز مرتبه یادم اومد از روزی که رها اومده اون یکی کافم نرفتم رفتم اونجا برا سرکشی صندوق دار اونجا تازه وارد بود اصلا بهش اعتماد نداشتم برادر علی اونجارو میچرخوند به محض ورودم همه به صف شدن و سلام و احوال پرسی یه ربع بعد گردش صندوق ورودی خروجی انبار و موجودی انبار آماده بود داشتم حسابارو چک میکردم که دیدم حسابا هر شب بالا پایینن پسررو خواستم

-حسابارو داشتم چک میکردم

سامین-درسته دیدم

یه مشکلی بود

-چه مشکلی؟

-هر شب آخر شب دوبار موجودی گرفته شده هر شب هم این دوبار با هم فرق داره

یه دستی زده بودم اما رنگ سامین پریده بود فاتحانه گفتم-آقا سامین پیش خودت گفتی این بچه هه اوسکله و چیزی نمیفهمه برو بچه جون من دوییدم تو این کار همه قشر ادمی رو دیدم تو آب میخوری آمارشو دارم پریروز با دوست دخترت اومدی اونم یه کاپوچینو خورده دیروزم دوستت اومده و ازت پول قرض گرفته چی فکر کردی پیش خودت؟ این ماه حقوق نمیگیری ماه بعدم وای میسی بعدم دیگه این دوروبرا نمیبینمت میدونم بیش تر از اینا بردی اما برو برو که شانس آوردی دارم زن میگیرم نمیخوام خودمو الکی ناراحت کنم به هیچ کسم این داستانو نمیگم جز عباس نه بخاطر تو فقط به خاطر اینکه کارم خراب نشه حالام پاشو برو سر کارت در ضمن از امشب اخر شب حسابارو عباس مبینده تمام فیشام شب به شب چک میشه با سیستم

چشمی گفت و رفت عباس و صداش کردم و ماجرارو برایش گفتم گفت-ای نمک به حروم چند روز پیش اومد به من گفت پول لازمه منم بهش پونصد هزار تومن دادم

-حالا کاریه که شده حواست جمع باشه من دیگه میرم کاری نداری؟

عباس-نه آقا به سلامت

وقتی اومدم بیرون باز یاد رها افتادم دو روز گذشته بود اما خبری ازش نبود رفتم خونه ی یکی از دوستانمون تا آخر شب اونجا بودم از اونجام رفتم خونه صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم

امیر-رستاک حاجی دوباره حالاش بد شده شهید رجایی سریع خودتو برسون

حاجی قلبش مریض بود و مثل این که با یکی از کارگرا دعواش شده بود و حالش بد شده بود

-آقای معین معینی

-ایشون تو سی.سی.یو هستند ممنوع و الملاقاتن

-سی.سی.یو کجاست؟

-طبقه دو

منتظر اسانور نشدم بدو بدو پله هارو بالا رفتم دیدم حاج خانم داره قران میخونه امیرم سرشو تکیه داده دیوار

-نگران نباشین حاج خانم

-سلام پسرم ممنون راضی بله زحمت تو نبودم

-این چه حرفیه میزنین حاجی حق پدري به گردن من داره

امیر سرشو از دیوار بلند کرد باسر بهم اشاره کرد بریم رفتیم از دکه بیمارستان یه پاکت سیگار گرفتم و یکیشو روشن کردم دادم به اونو یکیم خودم روشن کردم

-حالش چطوره؟

-افتضاح دکتر گفت بازم سخته کرده ایندفعه اوضاع وخیمه

پک سنگینی به سیگار زدمو گفتم-خوب میشه به امید خدا نگران نباش

رها زنگ زد اما نمیخواستم تو این حال باهات صحبت کنم برا همین رد کردم و بهش پیام دادم بعدا خودم زنگ میزنم

وقتی برگشتیم دیدم حاج خانم داره گریه میکنه بدو رفتیم سمتش که امیر گفت-چی شده زود باش بگو چرا گریه میکنی؟

-اشک شوقه پسرم خطر رفع شده دارن میبرنش تو بخش

-تو که نصف عمرم کردی

امیر دستاشو برد بالا و گفت-خیلی چاکریم اوس کریم بازم زدی تو پرم و گفتی تو همیشه بهترینی

-دیدى رستاك دیدى حاجى خوب شد

-گفتم بهت كه

تلفنو برداشتمو به رها زنگ زدم

-رهاست نه؟

دوباره شوخيرو شروع كرد

-اره

-معلومه خاك بر سرت خوبه خاستگارىت نيمن اينجورى شدى

-زر نزن بابا بزار ببينم چيكار داشت

رفتم پايين-به به چه عجب ما صدای شمارو شنيديم سلام

با يه صدای غمگين گفتم-رستاك مامانم قبول نكرد بعدم براى اين كه پابند شم با پسر خالم عقلم كرد

دنيا رو سرم خراب شد چشم سياهى ميرفت داشتم ميخوردم زمين كه گفتم-الو الو شوخى كردم بابا الو

-رها اصلا شوخى قشنگى نبود دو روز با اين امير گشتيا

-امشب ساعت ده پروازم ميشينه تهران ميگفتم تا بعد عقد ديگه نرو گفتم بابا كلاس دارم انقدر گفتم تا بالاخره راضى شد

-پس شب ميبينمت من بيمارستانم نميتونم خيلى حرف بزنم

-بیمارستان چرا؟ چى شده؟

-نترس بابا من خوبم حال حاجى بد بود كه به خير گذشت

-چى شده بود

-با يكى از كارگرا بحثش ميشه قلبش درد ميگيره سخته كرده اما شكر خدا به خير گذشت

-باشه تا شب كارى ندارى؟

-چرا سوقاتى يادت نره

-چشم آقا فعلا

-خداحافظ

رفتم بالا

-حاجی شما که مارو نصف عمر کردی

-پسرم بادمجان بم افت نداره من حالا حالا ها رفتی نیستم الکی شیکم خودتونو صابون نزنید

-حاجی این حرفا چیه انشاء... صدو بیست ساله بشین سایتون بالا سر ما باشه

به مامان اینا خیر دادم که بیان خودمم رفتم آرایشگاه تا شب مرتب باشم بعد از آرایشگاه رفتم خونه لباس پوشیدم و خونهره مرتب کردم و خونرو پر کردم از شمع به شاپورم سپردم یه دسته رز بگیره پرپر کنه کف خونه و هر وقت زنگ زدم شعمارو روشن کنه و بره ساعت نه نیم رسیدم فرودگاه خداروشکر پرواز تاخیر نداشت وقتی رسیدیم خونه جلوی چشماشو گرفتمو وقتی رفتیم تو چشماشو که باز کرد یه جیغ کشید و پرید تو بغلم اون شب انقدر خوب بود که اصلا یادمون رفت شام بخوریم ساعت دو از دل ضعفه یادش افتادیمو گفتم-میرم یه چیزی میگیرم زود میام

-نه من میترسم ساعت دو

-خب تو هم با من بیا

-نه نمیخواد خودم الان یه چیزی درست میکنم

-پس منم کمک میکنم

-از الان انقدر لوسم میکنی بعد دیگه نمیتونی درستم کنیا

-شما لوس بودناتونم قشنگه

داشتیم شام میخوردیم پرسید-تا حالا عاشق شدی؟

نمیدونستم قضیه ی ارزو رو بگم یا نه اخه چند سال قبلش من عاشق یه دختری شدم که اسمش ارزو بود دانشجو پزشکی بود نزدیک کافه ی من دانشگاه میرفت و چند باری اومده بود اونجا منم ازش خوشم اومد همیشه با دوستاش میامد اما یه شب تنها اومد و منم دل به دریا زدم و رفتم جلو

-سلام

ارزو با تعجب گفت-سلام امری دارین

-همیشه لطف کنین تشریف بیارین بالا؟

-امرتون و بفرمایید

-شما تشریف بیارید بالا بهتون میگم

عصبانی شده بود که طبق معمول علی به دادم رسید-خانم این آقای ما از اوناش نیست

نمیدونم چجوریه که با هرکس حرف میزنه بی چون و چرا فیول میکنن بی صدا بلند شد و رفت بالا تو بالکن طبقه بالا قبلا یه پله اضطراری بود که بعدا چون یکی از کارگرا میرفت مواد میکشید درشو بستم رفت دم پله نشست تا اگه اتفاقی

افتاد سریع فرار کنه اما به خاطر زمستون درش قفل بود تا شب بی خانمانا وارد کافه نشن از زرنگیش خندم گرفت با خنده رفتم کلید و کردم تو در رنگ پرید با نگرانی پرسید-چیکار میکنین

-قفله بفرمایید اینم باز شد فقط موقع فرار حواستون باشه پله سوم کجه نیفتین پایین

خندش گرفت رفتم جلوشو دستمو دراز کردم-رستاک صاحب کافه

اخه هنوز اون یکی کافرو نزده بودم باهام دست دادو گفت-ارزو

-باید دانشجو باشید

-بله سال دوم کارشناسی پزشکی

-پس دکترید

-هنوز کامل نه فعلا به قول مادر بزرگم هنوز امپول زدم

با خنده گفتم-جالب بود چی میل دارین؟

-پایین سفارش دادم

داد زدم-علی

بدو او مد-جانم آقا؟

-سفارش خانم سریع بیار برا منم یه چای سبز بیار

علی-چشم آقا

سه دقیقه بعد نوشیدنی ها رو میز بود داشت نوشیدنیشو میخورد که گفتم-اگر اشکال نداره میتونم شمارتونو داشته باشم؟

چشاشو تتگ کرد و بهم نگاه کرد نیو ول کرد و شروع کرد به خندیدن با تعجب گفتم-چیز خنده داری گفتم؟

نه اما هر کس اینو میگه و من یه ذره راجع خودم میگم جا میزنه

-گوش میدم بفرمایید

-اولا انقدر رسمی نباش دوم تو چند سالته

-بیست و سه

-خب تو بیست و سه سالته بابات برات یه مغازه خریده حتما یه ماشینم گرفته اما من بابام کارمند یه شرکته ماهی

چهارصد هزار تومان حقوق میگیره و همیشه هشتش گرو نهشه

راجع به من اشتباه میکنی من سه ساله از خونه جدا شدم اینجا هم برا پدر دوستمه ماشینم دارم اما خودم خریدم در ضمن من اصلا برام مهم نیست خانواده ی شما در چه سطح مالی هستن

-ببین اگر میخوای با من دوست باشی اینارو باید تحمل کنی یک من خونت نمیام به هیچ وجه دو بیشترین اجازه ای که داری اینه که دستمو بگیر ی سه تو خیابون خلیا به من خیره میشن حال و حوصله ندارم همش بخوای دعوا بکنی چهار حق نداری بیای دم دانشگاه پنج از ترحم بدم میاد شش بی مناسبت کادو حق نداری بخری و هر کدوم از اینارو رعایت نکنی همه چی تموم الانم دیرم شده باید برم خونه

-میرسونمتن

سریع شمارشو نوشت رویه کاغذ و رفت از فرمایش زندگی برام هیجان انگیز شده بود با امیر و دوستش میرفتیم بیرون ارزو هم با دوست امیر خیلی انس گرفته بود و مثل دوتا خواهر شده بودن برا هم فقط یه ایراد داشت اونم این که عاشق امریکا بود یه یکسالی که با هم بودیم عاشقش شدم ازش خواستگاری کردم رفتیم خونشون بابا مامانامون انقدر با هم دوست شده بودن که بیشتر از ما عجله داشتن مامانش شده بود مثل خواهر مامانم باباشم تو کارخونه بابام حسابدار شده بود همه چیز خیلی خوب بود همینم نگرانم میکرد بخاطر همین همش میگفتم زود تر کارای عروسیرو فراهم کنین تو گیرو دار کارای عروسی بودیم که مهدی دوست خانوادگیه اونا از امریکا اومد اونجا زندگی میکردو اومده بود ایران برا ازدواج ارزو از وقتی شنیده بود به کل عوض شده بود اصلا تو یه دنیای دیگه بود بهانه گیر شده بود سر هر چیز کوچیکی قهر میکرد دانشگاه نمیرفت زمانیم که میرفت بعدش یا میگفت میرم انقلاب دنبال کتاب یا میگفت میرم خرید و دیر میرفت خونه یه روز رفتم دنبالش و دیدم مهدی اومد دنبالشو رفتن تو یه پارک زنگ زد به امیر-امیر هر جا هستی هر کار میکنی سریع خودتو برسون پارک ملت

امیر از لحنم فهمید قضیه جدیه ده دقیقه بعد اونجا بود با هم رفتیم جلو با لگد زدیم تو شکم مهدیو پرتش کردم وسط پارک

-ارزو رو و بردار ببر خونه ی من و درم روش قفل کن اگر مقاومت کرد ولش کن بره ببینم جرات داره بره

ارزو قیافمو که دید رنگش زپریده بودو میله زید امیر دستشو گرفت و هلش داد-برو

بعد برگشتو یه مشت محکم گذاشت تو شکم مهدی و رفت

-با ناموس من پا میشی مییای پارک

یه مشت زدیم تو صورتش

-دست زن منو میگیری میبریش رستوران؟

یه لگد بهش زدیم

-که اقامت امریکا داری؟

یه چک زدیم میگفتمو میزدیم

-می خوای زن بگیر ی برو عمتو بگیر بی ناموس زن منو چیکار داری اون امریکارو رو سرت خراب میکنم انقدر زدمش که بیهوش شد رفتم خونه

-امیر برو بیرون

اینو گفتم و شروع کردم به باز کردن دکمه هام

امیر- رستاک چیکار داری میکنی؟ ولش کن ارزششو نداره مهدیه چی شد؟

-کف پارک پهنه یا مرده یا بیهوش شده

امیر- رستاک

داد زدم-خفه شو برو بیرون

ارزو با گریه گفت-چیکار میکنی رستاک ترو خدا بزار برم

-بزارم بری؟ مگه خرم؟

پیرهنمو در آوردم و با خنده گفتم-دارم همون کاریرو میکنم که لایقشی حیفا اون پدر مادر برو گمشو تو اتاق

-رستاک ترو قران ولم کن

-ممکن نیست

دستشو گرفتم و پرتش کردم تو اتاق

گریه میکرد و میگفت-دست بهم بزنی میرم شکایت میکنم

-دوبار شکایت کن

انداختمش رو تخت که گفت-جون مامانت ولم کن

این حرفو که زد نشستم رو مبل-به پدر مادرت میگم من بهم زدم نه به خاطر توی آشغال به خاطر این که اگر اونا بفهمن بچشون انقدر آشغاله دق میکنن سریع ازدواج میکنین یه هفته میرم شمال وقتی برگشتم گم شدی با اون حیوون امریکا البته اگر زنده باشه عشقت اگر برگردم و ببینم ایرانی جفتونو میکشو حالام گورتو گم کن

وقتی رفت اول زنگ زدم به امیر-یه باکس سیگار بگیر با یه شیشه ارامبخش زود بیا

بعد زنگ زدم به مامنم-سلام زنگ بزنی خونہ ی ارزو اینا بگو همه چیز تموم شد هیچیم نپرس

فرداش مامور اومد دم خونہ-اقای رستاک منصور ی تشریف دارن؟

-خودم هستم

ما حکم جلب شما بجرم ضرب و شتم آقای مهدی مظفری داریم

امیر اومد پایین داشت با مامور جر و بحث میکرد که سرمو چرخوندم میدونستم اونجان چون اون کثافت که خونه ی منو بلد نبود حدسم درست بود رفتم دم ماشین دو بار زدم به شیشه نکشید پایین گفتم-شیشرو بکش پایین کارت دارم

بازم شیشرو نکشید پایین-بکش این بی صاحب و پایین تا قاطی نکردم

بازم شیشرو پایین نکشید منم با ارنج شیشه رو شکوندم و یه تف انداختم تو صورت ارزو پلیسه داشت میدویید سمتم که دستمو بردم بالا و گفتم-کاریشنون ندارم کاریشنون ندارم برم بالا لباس بپوشم بریم

بابای امیر وکیل خوبی داشت وقتی اومد پیشم گفتم-همیشه فکر میکردم تو و امیر یه جو غیرتم ندارین اما با این کارت فهمیدم مهترین جفتون نه تنها این کارت اشتباه نبوده بلکه بهترین کاری بوده میتونستی انجام بدی حالام نگران نباش تا منو داری نگران هیچ چیز نباش خودم درستش میکنم پدرشم درمیارم عوضی رو وای باز پر حرفی کردم راستی من مهران رستگارم

بعد از این که با هم دست دادیم گفتم- آقای رستگار...

وسط حرفم پرید و گفت-مهران

-باشه آقا مهران...

باز وسط حرفم پرید و گفت-مهران مهران خالی

یاد امیر افتادم که میگفت این ادم رو باید بیرن امین اباد برای وکالت خندم گرفت گفتم-حتما دارین پیش خودتون به وکالت تو امین اباد فکر میکنید

دهنم از تعجب باز موند گفتم-تو از کجا میدونی؟

-اخه امیر اینو همیشه به خودم میگه

خجالت کشیدم و گفتم-عذر میخوام

-بهش فکر نکن بگو چی میخواستی بگی؟

-من ازش عذر خواهی نمیکنم به هیچ وجه حتی اگر اعدام کنم حتی اگر برای تمام عمر تو زندان نگهم دارن

-اگر عذر خواهی میکردی وکالتتو ول میکردم اون باید عذر خواهی کنه

-یه قرار ملاقات باهاش بذار ولی میخوام یجوری باشه که ملاقات از طرف اون باشه

-کلک فکر امون به هم نزدیکه وکیلی؟

-اره راستش من شرلوک هلمزم فقط تغییر قیافه دادم شناخته نشم

-انصافا خوب موندی الان یه چهارصد سالی داری نه؟

-اره اخه منم مثل قهرمان امریکایی گذاشتن تو یخ تازه یخم باز شده

خندید-بابا تو که پرو تر منی باشه تا فردا قرارو هماهنگ میکنم

دستم اوردم بالا که یه چیزی بگم که جلوی دهنمو گرفت و گفت-اما از طرف اون هواسم هست شرلوک خدافظ

-خداحافظ

فرداش اومد با مهران هماهنگ کردم سرباز تو نیاد صداییم شنید عکس العمل نشون نده اونم یه پولی داده بود و سرباز قبول کرده بود اومد من خیلی ریلکس نشسته بودم

-سلام

جواب ندادم

-ارزو گ...-

پریدم زنجیر دستبنده انداختم رو گردنشو گرفتم چسبوندمش به دیوار و گفتم-صدات در بیاد کشتمت یه بار دیگه اسم اون اشغال رو جلو من بیاری کارت تمومه

و بعد خیلی ریلکس نشستم سر جام

-داشتم میگفتم ازم خواست ببخشم

-گه خورد با تو هر غلطی میخوای گمشو بکن

-اگر کاریمون نداشته باشی رضایت میدم

-یه اون عوضیم گفتم یه هفته میرم شمال وقتی برگشتم نباید ببینمتون خودمم اینتو باشم یه هفته دیگه ایران باشین میدم کارتونو بسازن حالام گمشو میخوام برم استراحت کنم

بعد از دو ساعت مهران اومد-چیکارش کردی؟

-چطور؟

-اچه اومد رضایت داد ماموره گفت مطمئنی؟ گفت من چهار پنج روز دیگه بیشتر نمیومم نمیخوام اه کسی پشتم باشه

-اره جون عمش

-خب امروز ازادی دیگه کاری با من نداری

-چیچیو کاری با من نداری تازه یکپرو بعد امیر مثل خودم پیدا کردم

-خوشحال میشم فعلا یه دادگاه دارم خداحافظ

-خداحافظ

فرداش با امیر رفتیم ویلامون تو شمال یه هفته بعد که برگشتم ارزو با اون پسره رفته بود مامان میگفت رابطشونو قطع کردن باباشم دیگه کارخونه نمیره رفتیم خونشونو همه چیزو گفتم فقط به مامان اینا حرفی نزنین این مدت میگم امریکا بودین من شمارو میشناسم ارزو یه روز پیشمون میشه برمیگرده از اونروزم دیگه اصلا فراموشش کردم تو چشای رها نگاه کردم و گفتم-نه تو چطور؟

-یه بار میلاد

-اسم میلاد که اومد زد زیره گریه گفتم-دوستش داری؟

هول شد با گریه جواب-نه نه به هیچ وجه متفهم ازش اما میترسم اون ادمای بدی زیر دوروبرشن

-نترس دوبار رفیقاش اومدن اما جوری قعل و قمشون کردم که دیگه دوروبرمون پیدا نمیشن

یه نگاهی تو چشمم کرد و از پشت میز بلند شد و اومد تو بغلم بلندش کردم و رفتیم رو میل نشستیم همونجا خوابمون برد فرداش با صدای تلفن از خواب بلند شدم سریع جواب دادم که یوقت رها بیدار نشه-بفرمایید؟

-مهرانم

-مهران؟

-بابا مهران وکیل دیوونه هه

-هان چطوری پسر

-آقا شنیدم زن گرفتی مبارک باشه

-هنوز نصف نیمست ممنون

-رستاک غرض از مزاحمت یه کاری میخواستم برام انجام بدی

-جونم بگو

-طبقه ی بالای کافی شاپت خیلی دنجه میخوام اگر امکانش هست برام یه دو سه ساعت خالیش کنی

-نه امکانش نیست

حالش گرفته شد-باشه کاری نداری؟

-شوخی کردم بابا ناقلا خبریه؟

-راستشو بخوای از یه دختره خوشم اومده میخوام ازش خواستگاری کنم

-کی؟

-امروز اونم وکیله ساعت سه دادگاهش تموم میشه

-باشه زنگ میزنم امادش کنن

-باشه دستت درد امیدوارم بتونم جبران کنم

-کردی شیش ساله قبل کردی خداحافظ

-خداحافظ

برگشتم دیدم رها بیدار شده

-سلام کی بود؟

-سلام عزیزم صبح بخیر هیچکس وکیل امیر اینا

-چی شده اتفاقی افتاده؟

-نه بابا میخواد خواستگاری کنه میخواست بالا رو براش خالی کنم

-اهان باشه

بعد دوباره ولو شد رفتم نون گرفتم صبحونه رو آماده کردم و رفتم دوش بگیرم که درو باز کردکی اونجاست؟

-دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم

و گفتم-دزد اومدم شمارو بدزدم ببرم خونم

خندیدو گفت-مسخره خیسم کردی اه

من کارم تموم شد یه دوش بگیر سرحال شی بریم بیرون

اومدم بیرون زنگ زدم به علی-سلام علی گوش کن ببین چی میگم بالا رو درشو ببندید مشتری نره بعدم انقدر شمع بالا بزارید که به چراغ نیازی نباشه گلم پرپر کنید کفش پر شه رستگار وکیل حاجی طرفای سه میاد من خودمم شاید یه سر اومدم

رها اومد بیرون-کی بود؟

-نمیشه من با هرکی حرف میزنم بخوای سر در بیاری ها

-پس چی؟ زن میگیری این چیزارم داره

-حالا بیا صبحونتو بخور

بعد از صبحونه رفتیم زمین تنیس

-اما من که بلد نیستم

-خب منم که از اول بلد نبودم که یاد گرفتم

ساعت یک رفتیم برا ناهار و بعدش رفتیم تو خیابون به دور زدن

-راستی ساعت نزدیک چهاره بریم کافه ببینیم مهران به کجا رسیده؟

-یوقت موزب میشه

-نه همچین ادمی نیست حالا میفهمی

وقتی رسیدیم کافه خلوت بود به علی گفتم-کی اومدن؟

-سه و ربع بود آقا

-باشه مرسی

رفتیم بالا تو پله ها داد زد-اجازه هست؟

-بله علی آقا بفرمایید

تا منو دید بلند شد اومد بغلم کرد و گفت-رستاک خیلی خجالتم دادی وقتی دیدمش باورم نمیشد

رها که پشت من ایستاده بود اومد بیرون و سلام داد

-ا سلام ببخشید ندیدمتون من مهران هستم دستشو دراز کرد

رها دست دادو گفت-خوشبختم آقا مهران

یه دفعه همزمان با هم گفتیم-مهران خالی

و زدیم زیر خنده

-راستی ببخشید یادم رفت معرفی کنم خانم فرهانی

سلام کردیم و رفتیم پیششون نشستیم

-مهران جان ما نباشیم بهتره مزاحم نمیشیم

مهران-نه بابا حرفامون تموم شد بله رم گرفتم

یه دفعه امیر از پله ها کل کشون بالا اومد

-بابا خانم فرهانی نمیشناستت نمیدونه تازه اومدی بیرون

فرهانی-ببخشید از کجا؟

-امین اباد

امیر-مهران جان پس تو هم قاطی مرغا شدی

مهران-بله دیگه

امیر-اونوقت تخم میزاری؟

-خاک بر سرت با این حرف زدنت حداقل جلو خانم فرهانی مراعات کن

فرهانی-منو همون الناز صدا کنین

امیر-الناز خانم تو دست و بالتون یه دختر با دکترا تک فرزند که یه بابای پولدار نود ساله داشته باشه قدش یک و هفتاد زیبا خوش هیکل ندارین؟

الناز-چرا مادر بزرگم هست

داشتیم از خنده میمردیم که گفتیم-ایول الناز خانم خوب زدی تو پرش

امیر که از رو نرفته بود گفت-اونوقت این مادر بزرگتون چند سالشونه؟

الناز-هفتاد

امیر-خوبه قبول دارم قبول دارم فقط دندوناش مال خودشه؟

الناز-بله هر سی و شیش تاش

امیر-خوبه اخه بعضی خانما شبا دندوناشونو میزارن تو اب بالا سرشون منم شبا عادت دارم بلند میشم اب میخورم

-خاک بر سرت حالمونو بهم زدی کسافت

امیر-چرا؟

-تا چشمت کور شه

مهران-خب ناهار مهمون من کجا بریم؟

الناز-تو مگه دادگاه نداری؟

مهران-نه کنسلش کردم کجا بریم؟

رها-ما ناهار خوردیم

مهران-باشه باز میخورین

رها یه نگاهی بهم کرد و گفت-پس بریم دربند

امیر-به به رها خانم اهل دلم که

رها-نه اتفاقا یه بار بیشتر نرفتم

مهران-فقط زود باشین که روده بزرگه کوچیکرو خورد

وقتی رسیدیم دربند دم یه رستوران وایسادم که رها جیغ کشید-اینجا نه برو برو زود باش برو

-باشه چشم رفتیم

دم رستوران بعدی وایسادیم وقتی همه رفتن رها دم در منتظرم بود-ببخشید بد رفتار کردم

-نه اشکال نداره اما چرا یهو ترسیدی؟

-اخره اون بار با اون پسره ی کسافت اومدیم اینجا

-عزیزم اون دیگه تموم شد رفت تمام انقدر بهش فکر نکن

-نمیتونم

که امیر از اونطرف داد زد-مادام مسیو خانه ندارین خودتان اومدین تو انظار عمومی لاو میتزکونین؟

-ای بر مردم ازار لعنت اومدیم

بعد از ناهار مهران رفت دفترش کاراشو انجام بده امیرم بره کافه یه سر بزنه و شب همه جمع شن خونه ی ما تا یه جشن کوچیک بگیریم من و رها داشتیم کارارو میکردیم که تلفن رها زنگ زد-سلام چطوری بیمعرفت؟

-

-نه اونجا چرا رفتی بیا به این ادرس...

-

-داستانش مفصله بیا بهت میگم

دختر خالشی یه دختر بیست و چهار ساله بود قد و هیکلش خوب بود از رفتارشم میشد فهمید دختر خوبیه به محض رسیدن پرید تو بغل رها و گفت-چقدر دلم برات تنگ شده بود دیگه داشتم میمردم از دلتنگی مامان گفت برو زود بیا منم با کله اومدم راستی چرا خونتو عوض کردی عوضی چرا به من نگفتی کسافت؟

من که تا الان پشت در بودم اومدم بیرون و گفتم-سلام

سها-وای سلام ببخشید نفهمیدم شما اینجااید

رها-بس که زر میزنی رستاک شوهرم

بعدم برگشت و یه بوسم کرد

سها-برو گمشو بابا مسخره خودتی

رها-خره تا حالا من کی مرد غریبه رو بوس کردم؟

سها-اینم حرفیه اما..

-حالا تشریف بیارین تو بعد با هم صحبت کنین

سها رفت لباساشو عوض کرد و دوش گرفت وقتی برگشت اومد تو آشپزخونه که گفتم-دیگه عزیزم تو به مهمونت برس
بغیه ی کارا رو بسپر به من

رها-نه اذیت میشی اصلا اینم باید کمک کنه

-نه سها خانم خسته است

سها-سها ی خالی

اینو که گفت یهو منو رها زدیم زیر خنده

سها-به چی میخندید؟

رها-یکم صبر کن یه مهمون قراره بیاد خودت میفهمی

سها-خب از اول بگو ببینم میلاد...

تا اینو گفت رها زد زیره گریه

رها جان به من قول داده بودیا قرار بود اون عوضیو فراموش کنی

رها-ا..م...ا اما ن..می..شه

-چرا قربونت برم میشه برو صورتتو بشور که الان مهمونا میان فکر میکنن هنوز هیچی نشده دعوا مون شده امیر رو که
میشناسی برو

وقتی رفت سها گفت-رها خیلی دختر شادی بود چی شد یهو؟

-اون پسره عوضی میخواست ازش سو استفاده کنه اما رسیدم و حقشو گذاشتم کف دستش

-اما اون که پسر خوبی بود

-از من به عنوان برادر بزرگتر گوش کن هیچوقت به یه پسر پولدار که سریع عاشقت میشه اعتماد نکن

-اما خود شما هم...

-ما صیغه ی محرمیت خوندیم من به این چیزا اعتقادی ندارم اما برای این که خیال رها راحت باشه اینکارو کردم در ضمن خانواده ی منو مادر رها میدونن با هم زندگی میکنیم فقط نمیدونن صیغه ایم

رها اومد-داشتین پشت سر من حرف میزدین

سها-اره رستاک داشت میگفت من تو همون نگاه اول عاشقت شدم بیا رها رو ول کنیم با هم فرار کنیم

رها-اگر توی بی معرفتی که اینکارو میکنی رستاک همه چیزو برات گفت؟

سها-اره

رها-فقط لطفا تا مامان علنی نکرده کسی نفهمه

-سها به ازدواج فکر میکنی؟

سها-شب و روز فکر مه اما کو خواستگار؟

رها اومد بغلم کردو گفت-ما خواستگار شو سراغ داریم

-تو هم به همون کسی من فکر میکنم فکر میکنی؟

رها-اوهوم

سها-برو گمشو من یچیزی گفتم شوخی کردم بابا

-اما به هیچ کدومشون نگیم ببینیم از هم خوششون میاد

سها-خب نامردا حداقل بگین تو مهمونای امشب هست یا نه؟

رها-شاید باشه شاید نباشه خودت میدونی که حرف از دهن من در نمیاد

سها-آقا رستاک...

-من خیلی سخت تر رهام پس سعی نکن

اولین مهمون امیر بود به محض این که اومد تو داد زد-سلام بر صا....

چشمش که به سها افتاد گفت-رستاک جان میگفتی مهمون ویژه داری من لباس درست حسابی میپوشیدم

از نگاهاشون فهمیدم همدیگرو پسندیدن رها دم گوشم گفت-همدیگرو پسندیدن

-اوهوم اما هیچی بهشون نگو خود امیر راه صحبت و باز میکنه

امیر-افتخار آشنایی با چه پرنسی رو دارم؟

-سیندر لا تا دوازده نشده سیر نگاه کن در ضمن کفشتم با کش به پاش بستیم در نیاد پس دلتو خوش نکن

امیر-ولش کن بیشعوره اسمتونو نگفتید

سها-سها هستم دختر خاله رها

امیر-رها جون شما همچین دختر خاله ای داشتیو به من نگفتی؟

رها-اخه با ایده الات مغایرت داره همون مادر بزرگ الناز برات بهتره

امیر با حرس خندید و رو به سها گفت-حالا زن و شوهر چه شیرین سخن شدن

-کور شود هر انکه نتواند ببیند

امیر-بیلیارد بلدید؟

رها-نه علاقه ام نداره یاد بگیره

سها-ا رها اذیت نکن آقا... ببخشید اسم شریفتون

امیر-امیر هستم غلام شما

-هو غلام بیا برو آشغالارو بزار دم در بعدم بیا پاهامو بمال

سها-ا اقا امیر...

امیر-فقط امیر لطفا

سها-چشم امیر بیا بریم بیلیارد و به من یاد بده اینارو ول کن

وقتی رفتن تو سالن به رها گفتم-بهترین جفتن

یه نگاهی بهم کرد که گفتم-البته بعد از ما

رها-حالا شد

با اومدن مهران و الناز مهمونی شروع شد امیر و سها همه ی حواسشون به هم بود مهرانو کنار کشیدمو بهش گفتم-قضیه

ارزو رو به خانمت گفتی؟

-نه چطور؟

-هیچی فقط نگو بهش نمیخوام رها بفهمه

-چرا؟

-نمیدونم اشتباه کردم از اول راستشو بهش نگفتم الانم بگم دیگه اعتمادشو بهم از دستم میده

باشه هر جور راحتی

شب که مهران و خانمش رفتن میدونستم امیر میمونه اما از قصد گفتم-خب دیگه امیر حاج خانم نگران میشه ممنون که اومدی خداحافظ

امیر-نه نگران نباش خبر دادم

-نه امیر جان برو خونتون راحت من که میدونم هیچ جا جز تخت خودت خوابت نمیبره

سها-خب اگر دوست دارن بمونن اذیتشون نکنین

-نه باید بره امیر جز تخت خودش جایی خوابش نمیبره

سها جوری رفت تو هم که منو رها زدیم زیر خنده

-خاک بر سرت امیر شلوارکتو شستم

رها-شما شستی؟

-نه عذر میخوام رها بانو شسته برو یکی از شلوارکای منو بردار

سها و امیر انقدر خوشحال شده بودن که حد نداشت تا صبح حرف میزدیم منو امیر خاطره میگفتیم و اونا میخندیدن امیرم که همه حواسش به سها بود به برنامه ی شبامون امیر و سها اضافه شده بودن دوباره همه چیز زیادی خوب شده بود یه یک ماهی گذشت سهام که دانشگاه نداشت با بهونه ی رها قرار شد بیشتر بمونه یه یک ماهی که گذشت یه شب امیر تا دیر وقت موندو شب قرار شد اونجا بمونه تا دم صبح خانما که رفتن بخوابن منو امیر مشغول بیلیارد شدیم که امیر گفت-رستاک...

-میدونم

تو به حاجی میگی؟

-بفهمه شب اینجا بوده تو هم بودی قاطی میکنه ها

-نه بگو جدا بودیم بعدم بگو کاملا حجاب داره

-باشه چیکار کنیم دیگه یه دانش که بیشتر نداریم

-چاکر دانش گلم

فرداش اول رفتم خونه شماره خونه رها اینارو دادم به مامان که زنگ بزنه قرار مدار خواستگار پرو بزارن بعدشم رفتم پیش حاجی

-سلام پسرم اگر میدونستم زن بگیری انقدر سایت سنگین میشه نمیذاشتم ازدواج کنی

-کم سعادتم حاجی راستشو بخوای تو اون یکی کافه صندوق دار داشت زیر ابی میرفت درگیر اون بودم غرض از مزاحمت الوعده وفا

-راجع به چی؟

-ازدواج امیر

برق شوق تو چشمات دیدم-کسیرو پیدا کردی؟

-حقیقتشو بخواین یک ماه پیش به مناسبت ازدواج مهران خونه ی ما مهمونی بود تو همین گیرو دار دختر خاله ی رها از شهرستان اومد دیدنش که گل پسر شما با دیدنش یه دل نه صد دل عاشقش شد

-یعنی دیشب دخترم موند خونتون؟

-بله پیش ماست کسیو نداره تهران اما تو اتاق رهاست امیرم که میاد کاملاً حجاب داره به من اعتماد کنین

-حرف تو برام حجتیه پسرم پس برا همینه ای شبا انقدر زیاد اصرار داشت شب پیشتون بمونه کمک کنه حسابا رو جمع کنی ای کره خر

-حاجی من ازش خواستم گفتم حرفاشونو بزنی اخه درست نیست شما برین خواستگاری بعد کنسل شه

-درسته پسرم خوب کاری کردی به نتیج رسیدن؟

-بله اما رها گفت حداقل تا عقد ما صبر کنن دوست نداره خانوادش قضیه هم خونه بودنشو بفهمن

-درسته پسرم اتفاقاً خودم میخواستم بگم حالا چرا خودش نیمد پدر سوخته بگه؟

با خنده گفتم-از بس حجب و حیا داره

با حاجی که خداحافظی کردم امیر دم ماشین منتظر بود قیافه گرفته به خودم گرفتم

امیر-چی شد قبول نکرد نه؟

-ولش کن بریم حالا بعدا باهاش حرف میزنیم حال و روزش یکم خوب نبود

-نه بگو چی گفت؟

-گفت دیگه پسر من نیست دیگم دوروبر خونه و شرکت پیداش نشه

با اشک گفت-میدونستم

پقی زدم زیر خنده و گفتم-خره از خوشحالی اشک تو چشمات جمع شده بود

-ای اشغال عوضی

قفل فرمونو برداشت و افتاد دنبال من

-خره اون خطرناکه بزار کنار

وایساد رو به شرکت و داد زد-بابا دوست دارم

حاجیم که داشت نگاهمون میکرد سری تکون داد

از فرداش امیر یه ادم دیگه شده بود تو خیابون سرشو بلند نمیکرد به دخترا نگاه کنه از نگاه اون تنها دختر رو زمین سها بود دوباره همه چیز زیادی خوب شده بود و این منو یاد ارزو مینداخت نگران بودم قرار خواستگاری گذاشته شد مامان اینا دوسه روز زود تر رفتن اما من همون روز رسیدم رفتم ارایشگاه لباسمو پوشیدم تو راهرو هتل وقتی بابام منو دید اومد جلو و بغلم کرد انگار تمام دلخوریم از بین رفت بیشتر فشارش دادم و گفتم-بابا چی میشد این کارو بیست سال پیش میکردی؟

گریه امون حرف زدمن نمیداد از یه طرف من از یه طرف امیرو مامان اینا که بالاخره امیر با چشمای اشک الود گفت-اقای منصور یذره بغلارو هم برا زنش بزارین دیر شدا

وقتی رسیدیم رها از چشمام فهمید و گفت-با بابات اشتی کردی

-اوهوم

-عاشقه شوهر احساساتیه خودم

-حالا تابلو نکن جلو مامان اینا

عموی رها المان بود و چون بزرگترو غیم رها بود قرار شد فعلا فقط یه صیغه خونده بشه تا عموش بیاد

خانم منفرد-پس فردا ساعت نه محضر

بابا-چشم تا فردا خدانگهدار

فرداش بعد از عقد منو رها به سمت تهران اومدیم اما مامان اینا موندن امیرم عقب نموند و گفت-حالا که عقد کنونتون طول میکشه من اقدام کنم؟

رها با مامانش صحبت کرد و مامانش کلی خوشحال شدو گفت میگه شمارشونو اون داده حاج خانم زنگ زدو دوباره راهی همدان شدم بر عکس ما حاجی سریع نونو چسبونند و هفته ی بعد شد عقدو دو هفته بعدشم عروسی من و رهام ساقدوش بودیم به یه چشم بهم زدن هفته گذشت شب عقد من داشتم امیرو حاضر میکردم که یدفعه امیر گفت-رستاک دوران دبیرستان و یادته؟

-اره یادش بخیر

-رستاک خیلی زود گذشت مثل برق و باد و بعد همدیگرو بغل کردیم وقتی امیر حاضر شد و رفت دوران رفاقتمون مثل فیلم جلو چشمام بود وقتی امیر به سها رسید فیلم تموم شده بود گریم گرفته بود نمیتونستم جلو اشکامو بگیرم رها و امیرو سها هم وضعی بهتر از من نداشتن بالاخره به هر زحمتی بود شب تموم شد و امیر و سها رسما زن و شوهر شدن تا

اونروز امیر جدی کار نمیکرد اما از فردانش کلا شعبه دو رو گرفت دستش و چسبید به کار در این حینم کارای عروسیرو جفت و جور میکرد شب عروسیش محشر بود یکی از بهترین عروسی های شهر بود وقی قرار بود عروس و داماد دست به دست بدن حاجی گفت-امیر که دادش نداره جای داداش امیر برو صحبت کن

-من حرف زدن بلد نیستم اما مجبورم حرف بزوم امشب شاید بگم یکی از بزرگترین بار های زندگیم از دوشم برداشته شد من و امیر از بچه گی با هم بودیم زندگی کردیم بزرگ شدیم و مثل برادر های نداشته ی هم بودیم امشب یکی از زیبا ترین شب های زندگیم بود و اما شما دوتا یک اینکه از هم خسته نشید دو تو هر شرایطی یاد شب اول شناییتون بیفتینو همدیگرو ببخشین سه هیچوقت اعتمادتونو به هم از دست ندید چهار بهتر از شما دو تا برا هم خدا خلق نکرده پس عاشق هم باشین پنج قهر کار بچه هاست مخصوصا با توام امیر کوچولو در ضمن هر کدومتون اون یکپرو ادیت کنه با من طرفه

اشک دیگه امون حرف زدن بهم نداد-دیگه حرفی ندارم

وقتی امیرو بغل کردم انگار که تازه به هم رسیده بودیم اون شبم گذشت و وقتی شب رفتم خونه کلی گریه کردم

صبح که بیدار شدم انگار با روزای دیگه فرق داشت اروم رفتم دوش گرفتم و صبحونه رو آماده کردم برگشتم برم رهارو بیدار کنم که دیدم تو در اشپزخونه و ایساده گفتم-دیونه ترسیدم چرا اونجا و ایسادی ؟

-نیم ساعتی هست و ایسادم دارم نگاهت میکنم

-چیه پشیمون شدی؟

-نه نمیدونم چه کاری کردم که خدا اینجوری بهم پاداش داده

-حتماگناه کبیره انجام دادی

-نه خیرم تو یه رحمت الهی هستی

-خب دیگه بسه بسه انقدر لوسم نکن بیا صبحونه

بعد از صبحونه من رفتم کافه و رهام خونه موند قرار بود بعد از ظهر برم دنبالش بریم برا خرید

کافه که رسیدم انقدر شلوغ بود که نمیتونستم تا اتاقم برم برای همین دم در رویه یه صندلی نشستم و سرم رو گذاشتم رو میز که علی اومد-بفرمایین اقا چی میل دارین؟

-منم بابا

-سلام اقا پس چرا اینجا نشستید؟

-شلوغه جلوی در بستست

-خب الان بازش میکنم

-نه فقط یه فنجون هر چی خودت میخوای بیار

دیدم راه اتاق باز شد رفتم تو داشتم بی هدف به کامپیوتر ور میرفتم که رضا با یه فجون اومد- اقا علی گفت یکی طلبم

با خنده گفتم- برو بگو بچه پرو بزار پای بدهیات

ساعت پنج رفتم سمت خونه دم در که رسیدم دیدم در خونه بازه دوییدم بالا دیدم دو نفر دارن به در میکوبن داد زدم- امری هست؟

به شما ربطی نداره

-داری به در خونه من میکوبی مردک

-ا پس شما اقا رستاکی؟

-امرتون؟

دویدن سمتم که دیدم تو پله ها برد با اوناست رفتم یه طبقه پایین تر درگیر شدیم انصافا زورشون زیاد بود درگیر بودیم که همسایه اومد بیرون و تا مارو دید رفت زنگ بزنه پلیس تا پلیس بیاد یکیشونو زدم اما اون یکی حسابی منو زد پلیس که رسید به سه تامون دستبند زد و برد کلانتری

سرگرد- شما دوتا پروندتون از دور بازو من کلفت تره که و شما آقای منصوری یه بار شش سال پیش سابقه ی درگیری داشتین اما بعدش دیگه نه قضیه چیه؟

-حقیقتشو بخواین همسر من قبل از این که باهام ازدواج کنه یه همدانشگاهی داشته که ازش خواستگاری کرده بوده یه روز من داشتم میرفتم محل کارم که دیدم یه خانومی کنار خیابون مضطرب ایستاده هوا بد بود تاکسی نمیومد بهش گفتم میخواین تا یه مسیری برسونمتون؟ قبول کردن و داشتیم میرفتیم که یه آقای اومدن دم ماشینو داد زدن و ایسا این اقا همون خواستگار بودن مثل این که به بهونه درس خوندن بردودنشون خونه و میخواستن ازشون سوء استفاده کنن من با ایشون ازدواج کردم اما هر روز دوتا قلچماق میامدن دم خونم محل کارم یا حتی تو خیابونو دعوا راه مینداختند امروز رفتم دم خونه دنبال همسر من که دیدم این آقایون به در میکوبن و بعدشم که خودتون میدونین

سرگرد- پس اینطور لطفا ادرس محل کارتون و بدین

بعد از این که تحقیق کردن سرگرد گفت- از اقا میلاد شکایتی ندارین؟

-چرا

سرگرد- پس من میفرستم بیارنش

وقتی میلاد اومد دوید سمت دستشو گرفتم که کوبید تو دلم و منم دوتا مشت نصار صورتش کردم وقتی بردنمون تو اتاق و اظهار نامه خنده شد میلاد گفت- رها زنت شد؟

به تو ربطی نداره جواب سرگرد و بده

میلاد- روزگارت سیاهه

یه نگاهی به سرگرد انداختمو با سر بهم گفت راحت باش-ببین ژینگول زر نزن اگر تو بابات زندگیتو ساخته من مثل سگ دویدیم تا تونستم این زندگیرو بسازم پس تو که سگ کی باشی گنده تر از توام نمیتونن روزگار منو سیاه کنن روزگار من تازه سفید شده

میلااد پرید ستم که سرگرد با دست گفت بزار بزنه دوتا مشت که زد سرگرد مامورو صدا زد و گزارش پزشک قانونی ضمیمه پرونده شد و قرار شد اقا میلااد برا شیش سال راهی زندان شه وقتی کارا تموم شد و داشتم از کلانتری بیرون میامدم رفتم تو اتاق سرگرد-اجازه هست

-بله بفرمایید

-سر گرد چرا اجازه دادین میلاادو بزنم بعد عصبانیش کنم بعد اون منو بزنه و بندازینش زندان؟

-پروندتو خوندم سری قبلم سر خانمت بوده ازت خوشم اومد فقط همین حالام برو

نذاشتم رها بیاد کلانتری هم با میلااد روبرو نشه هم مبادا داستان ارزورو بفهمه وقتی رسیدم خونه از نگرانی رنگش پریده بود گفتم-رها چیزی شده؟

-چی شد میلااد؟

-میلااد رفت زندان

-واقعا میگی؟

-اره به جون خودت دیگه خیالت راحت باشه عزیزم البته قبلشتم باید راحت میبود اما حالا دیگه مطمئن باش

-مرسی عزیزم واقعا مرسی

-خب نهارو کجا بخوریم؟

-خونه

-نه باید جشن بگیریم پاشو حاضر شو

-باشه چشم

-قربون اون چشم گفتنت برم خانم

رفتیم سعادت اباد به یه رستوران ایتالیایی

-همون همیشگیو

گارسن-چشم اقا

رها-زیاد اینجا میای؟

-اره زیاد

-یا کیا؟

-تنها اینجا پاتوق موقع تنهاییم بهم آرامش میده اما الان تو بیشتر بهم آرامش میدی که با این مکان دیگه شده نورالانور
نفسم

-انقدر لوسم میکنی پرو میشما

-قربون خانم لوسم برم شما لوسیاتونم قشنگه

غذا با سکوت خرده شد تنها به نگاه کردنش بسنده کردم نمیدونم چرا از نگاه کردنش سیر نمیشدم که یدفعه اروم
گفت-دختر ندیده داری با اون چشات میخوریم در ضمن همه دارن نگاهمون میکنن

یه نگاهی به دور و بر انداختم و گفتم-بزار بفهمن اصلا الان داد میزنم

بعد بلند شدمو داد زدم-اقایون خانما من خوشبخت ترین مرد دنیام چون بهترین زن دنیارو دارم

رها که از خجالت سرخ شده بود گفت-من تو ماشین منتظرتم زود بیا

وقتی رفتم تو ماشین بهش گفتم-ا چرا غذا تو کامل نخوردی؟

-رستاک این کارا چیه میکنی؟

-کاری نکردم که من حقیقتو گفتم

-پرو دیگم از این مسخره بازی ها در نیار

-میگم میگم میگم انقدر میگم تا تمام مردم بفهمند

-بس که دیونه ای

-تو دیونه ای که تازه فهمیدی

یه بوسی ازش کردم و رفتیم دم کافه،کافه خیلی شلوغ بود،به رها گفتم-رها جون من برم کمک

-پرو رستاک جون

-اخه حوصلت سر میره تو دفتر

-خب اصلا میام کمکت

-نه عزیزم خسته میشی

-ا بابا بزار کمک کنم دیگه اصلا دوست دارم یاد بگیرم

-باشه بیا بهت یاد بدم

رفتیم پشت که یه پیشبند جلوش گرفتم که تعجب کرد و گفت-این چیه؟

-اولین اصل باریستایی

-باریستا چیه؟

-باریستا کسیه که تو کافی شاپ های بین المللی کار میکنه و حرفه ایه اما کسانی که مبتدینو خیلی کار بلد نیستن بهشون کافی مَن میگن حالام برگرد تا اینو برات ببندم

وقتی پیشبند و پوشید مثل ماه شد یه بوسی ازش کردم که اروم گفت-اگر میخوای جلو اینا هی بوسم کنی برم

-باشه حالا بیا جلو اسم این دستگاه دستگاه اسپرسو تمام قهوه ها و هات چاکلت حتی چای ها رم با این درست میکنیم خب تو فیشارو بخون من تک تک بهت یاد میدم

-کافه لته؟ کاپوچینو هات چاکلت

-خب حالا بیا

تا دم دمای بعدازظهر داشتیم کار میکردیم من بهش یاد میدادم اونم با دستای ظریفش به سختی کار میکرد بعدازظهر بهش گفتم-عزیزم خسته شدی بریم

-من نه خسته نیستم نفسم

-خب من که خستم اگر قرار باشه اینجوری کار کنی منو اخراج میکننا میخوای زیراب منو بزنی؟

-بله دیگه باید از فرصت ها استفاده کرد

چشمکی زد اومدم بوسش کنم که جلومو گرفت و گفت-آ آ قول دادی یادت رفته؟

-نه پس بدو بریم تا بزور بوست نکردم و زیر قولم نزدم

وقتی رسیدیم تو ماشین اولی کاری که کردم پیشونیشو بوسیدمو بهش گفتم-خانم خانما اینجوری چشمک نزن یوقت سکنه میکنم و بی شوهر میشیا

-دور از جونت دیونه

-من مجنون چشمان توام ای لیلیم

-خب حالا مجنون بریم خونه خستم میخوام بخوابم

-چشم مادوازل شما امر بفرمایید

وقتی رسیدیم خونه انقدر خسته بودم که سریع خوابم برد شب با صدای رها بلند شدم-پاشو دیگه تنبل حوصلم سر رفت
انقدر تنهایی نشستم

-خب برو سر درست ترو خدا بزار یکم دیگه بخوابم

-نمیشه پاشو زود زود زود

-من خوابم میاد برو تلویزیون ببین

-باشه پس من از امشب تو اتاق خودم میخوابم

اینو که گفت مثل فشنگ از جا پریدم خیلی جدی گفتم-چقدر خوب شد بیدارم کردی اونوقت شب خوابم نمیبرد کی پاشدی
تو

-همین ده دقیقه پیش

با عصبانیت گفتم-ای امیر تف تو روحت که هرکی با تو میگرده مثل خودت میشه

رها با خنده گفت-اتفاقا با زنگ امیر از خواب پاشدم امیر گفت این کارو بکنم

-اون تهدیدم امیر گفت؟

-نه اون دیگه ابتکار خودم بود

بغش کردم بوسیدمشو گفتم-قربونت برم با این ابتکارا

-رستاک امیر کار واجب داشت باهات

-باشه الان بهش زنگ میزنم

امیرو گرفتم-بنال

-بیدارت کرد

-تا چشمت کور شه تو رفیق منی یا شریک رها

-شریک توام رفیق رها

-خاک بر سرت کنن بگو

-کار و به رها گفنتی؟

-نه دیگه قرار شد نگم دیگه خداحافظ

-یه ماه گذشته ها تازه میگی

-من که همونروز بهت گفتم خداحافظ

-خداحافظ

رها-چی میگفت؟

-رها سر کار هنوز میخوای بری؟

-اگر کار خوبی باشه چرا که نه

-نمیشه حالا نری

-اگر تو نخوای نمیرم

-اصلا بیا بریم با هم کافه پیش خودم باشی خیالم راحت تره

-باشه عزیزم هر چی تو بگی

-پس الان زنگ میزنم به امیر میگم نمیری

امیرو گرفتم-امیر داداش دستت درد نکنه به رها گفتم گفت نمیاد

- نمیخواستیم بخوریمش که

-میتراسم از تو هیچ چیز بعید نیست یوقت گشنت شد توهم که هیچی موقع گشنگی حالت نیست یوقت میخوریش

-الان که دارم فکر میکنم میبینم حرف حق جواب نداره

-من کار دارم کاری نداری؟

-چرا سها با رهاکار داره

-باشه پس از من خداحافظ

-رها،رها بیا سها کارت داره

تلفنو گذاشتم رو میز کارم و رفتم بیرون رفتم تو اشپزخونه تا قهوه درست کنم و چون مامان و نهال و دیده بودم میدونستم کارش طول میکشه رفتم قهوه شو بهش بدم که دیدم داره میگه-وای سها دارم دیونه میشم

ترسیدم و ایسادم ببینم چی شده که گفتم-خودت میدونی شبا من راحت میخوابم اما این چند شبه انقدر با تیشرت و شلوار خوابیدم پدرم در اومده

اینو که شنیدم خندم گرفت در زدم و رفتم تو و گفتم-خانم سفارشتو نو اوردم

-پولتو از رو میز بردار برو

-رها من کار دارم میرم زود میام

-خب وایسا با هم بریم

-نه باید تنها برم خداحافظ

با شک گفت-باشه خداحافظ

رفتم ولی عصر چند تا مغازه رو گشتم تا بالاخره دو دست لباس خواب قشنگ خریدم وقتی برگشتم درو که باز کردم دیدم نشسته رو مبل و زار زار گریه میکنه پلاستیکا رو انداختم و دویدم سمتش-چی شده؟

-با دوست دخترت بودی اره؟

-م.م.من دوست.ت.ت.ت دختر چی میگی؟

-پس برا همین بود که میگفتی نیا

-نه بابا رفته بودم خرید

-ا پس چرا گوشیتو بر نمیداشتی؟

-گوشیم تو همین جا کنترلی بغل دست خودته میخواستم بخوابم سایلننتش کردم بردار ببین

وقتی گوشیتو دید اشکش بند اومد-رستاک فکر کردم تو هم مثل میلاد گولم زدی و بهم دروغ گفتی

بغلتش کردم-گفتم-دیونه چرا باید این کارو بکنم نترس عزیزم

-حالا چی خریدی

-الان میارم برات ببینی

کیسه هارو دادم بهش و گفتم-پوش ببین اندازه

-مال منن؟

-نه مال منن سایز تو خریدم بهم بیایم

-مسخره ی لوس بزار ببینم چی هست

وقتی باز کردو لباس خوابارو دید پرید بغلم و بوسم کرد-مرسی عزیزم اما تو از کجا فهمیدی؟

-داشتم قهوتو میاوردم شنیدم به سها گفتی

-مرسی الان میپوشمش

وقتی پوشید انقدر قشنگ شده بود که نتونستم خودمو کنترل کنم بغلش کردم و بردمش تو اتاق انداختمش رو تخت گفت-دیونه چیکار میکنی؟ حرفای حاجی یادت رفته؟

-نه منم کاری نمیخواستم بکنم فقط میخواستم پیشت بخوابم چون انقدر قشنگ شدی که دوست دارم همینجوری پیشت بخوابم تا بمیرم

-دور از جونت

سرشو گذاشت رو شونم انقدر خوشحال بودم که نمیدونستم چیکار کنم همونجوری خوابمون برد

دو هفته بیشتر تا عید نمونده بود و مام طبق معمول داشتیم آماده سفر میشدیم فقط با این فرق که امسال من و امیر و مهران با همسر امون به این سفر میرفتیم به پیشنهاد رها مامان اینای من و مامان رها و حاجی و حاج خانمم باهامون اومدن اما پدر مادر سها و خوانواده ی الناز و مهران نیمدن دسته جمعی رفتیم ترکیه یه هفته اونجا بودیم و بعدش اومدم تا به عید دیدنی بریم من رها رو به هر کس تو فامیل نشون میدادم باید دو ساعت با طرف کلنچار میرفتم که بابا به پیر به پیغمبر ما هنوز عروسی نگرفتیم و وقتی بگیریم شما حتما دعوتین خلاصه عیدم گذشت و شب سیزده بدر همه رفتن خونه هاشون مام فرداش تا ظهر خوابیدیم

ظهر رها بیدارم کرد دیدم چشاش پف کرده گفتم-چی شده گریه کردی؟

-نه بابا دوازده ساعت خوابیدیم پاشو

-جدا؟ پاشم کجا بریم؟

-سرکار یادت رفته خودت گفتی

-امروز مرخصی بهت میدم

-من مرخصی نمیخوام

-رها جون رستاک بخيال

-یعنی تو واقعا بازم میخوای خوابی؟

-نه اما انقدر خوابیدم نمیتونم بلند شم

دستم گرفت و بلندم کرد-تا یه دوش بگیر ی صبحونه حاضره فقط زود منم میخوام دوش بگیرم کشیدمش بردمش تو حمام که گفت من روم همیشه لباسمو دارم تو دوشو بگیر بعد من میگیرم

خندیدمو گفتم-چشم

دوش که گرفتیم گفت-بریم صبحونه بخوریم

-صبحونه رو کافه میخوریم

وقتی رسیدیم کافه همه کارمندا رو جمع کردم و گفتم-از امروز خانم منفرد مدیر این کافست حرف ایشون حرف منه در نبود من هر چی میگن فقط چشم میشنون

همه تک تک تیریک گفتو منم با کارمندا اشناس کردم وقتی رسیدیم به حسابدار گفتم-اقای قدیانی برای خانم منفرد ماهیانه دو میلیون حقوق در نظر بگیرید

که صدای اعتراض رها بلند شد-چه خبره کجای دنیا اینجوری حقوق میدم نخیر اقای قدیانی حقوق یه مدیر چقدره؟

قدیانی یه چشمک بهم زد و گفت-دو میلیون

خندیدمو گفتم-مرسی قدیانی ایول قدیانی بریم اتاقتون رو بهتون نشون بدم

چیدمان اتاق و که دید گفتم-اصلا قشنگ چیده نشده

مرسی بانو سلیقه ی منه

-همین دیگه سلیقت اینجوریه که منو انتخاب کردی

-شما رو که من انتخاب نکردم خدا بهم هدیه داد

-بله برای گناها

-حالا وایسا

اشپزخونه رو پیچ کردم-علی جون دو نفر جون دار بفرست میخوایم دکوراسیون اتاق و عوض کنم یعنی خانم مدیر عوض کنه

بچه ها که اومدن بعد از نیم ساعت کل اتاق عوض شد خیلی قشنگ شده بود بعد از ظهر گفتم-خب دیگه بریم

-کجا هنوز تعطیل نشده که

-نه دیگه نشد بعد از ظهر تعطیل میکنیم میریم بقیش با علیه

-چشم اقا بیا یزن

-من غلط بکنم روی همچین نعمتی دست بلند کنم

-اصلا مگه میتونی دست بلند کنی؟

-همینو بگو

وقتی اومدیم بیرون گفتم-کجا بریم برا شام؟

-نه دیگه نشد تا شب وقت مونده بریم خونه یه چیزی درست میکنم

-چشم خانم بیا یزن

-بیا بزمنت

صورت‌مو بردم جلو که بوسیدم و گفت-تنبیه شدی؟

-بله چچورم

وقتی رسیدیم خونه اون مشغول غذا پختن شد منم رفتم پشت سازم:

باز ای الهه ی ناز با دل من بساز

باز میکنم دست یاری بسویت دراز

گر دل من نیاسود از گناه تو بود

-خب خب تا گناه کار تر نشدم بیا اینجا این سبزی هارو خورد کن

وقتی رفتم تو اشپزخونه دیدم شلوارک صورتی و تیشرت استین بلند ابی کمرنگ موهاشم ول کرده بود پشتش رفتم تو اتاق کش و برس اوردم دستشو گرفتم نشوندمش رو پام و شروع کردم به برس کردن موهاش

-دیونه گاز روشنه چیکار میکنی؟

-هیس الان تموم میشه

موهاشو که بافتم رفت جلو اینه و گفت-وای مرسی چقدر قشنگ شده فدات شم

-خدا نکنه برو که الان غذات میسوزه

موقع شام دوباره فقط داشتم نگاهش میکردم که گفت-چی تو صورت منه که موقع شام بهم خیره میشی نکنه بعد از ساعت نه گرگ میشم؟

-عزیزم فقط موقع شامه که وقتش میشه سیر نگاهت کنم

-اینجوری که نگام میکنی زود ازم سیر میشیا

-خیرم حالام پاشو بریم میخوام ببیلیارد یادت بدم

-مرسی خیلی دوست دارم یاد بگیرم

کلی طول کشید تا یاد گرفت دستش خیلی ظریف بود اما بالاخر یاد گرفت تا دم دمای صبح داشتیم بازی میکردیم ساعت پنج رها گفت-وای رستاک ساعت پنجه صبح باید هشت پاشیم

-فردا جمعه است ها

-خب باشه

-جمعه ها میریم کوه کافه در اختیار علیه

-باشه عزیزم

رفتیم خوابیدیم ساعت نه بیدار شدیم دوش گرفتیم و رفتیم ده پایین کوه با بچه ها قرار داشتیم وقتی رسیدیم مهران و الناز امیر و سها و دوتا از دوستای امیر اونجا بودن وقتی سلام الیک کردیم دوستای امیر رفتن پیش امیر سهام رفت پیش مهران و الناز من رهام داشتیم صحبت میکردیم و میرفتیم که صدای جیغ شنیدیم بدو رفتیم پیش بچه ها دیدیم مهران و الناز از کوه آویزونن من و امیر قبلا صخره نوردی میکردیم بخاطر همین همه وسیله ای داشتیم سریع طناب و دراوردم و امیر بستش به کوه شلوارک صعود پوشیدیم و رفتیم پایین الناز و امیر راحت برد بالا اما مهران چاق بود مونده بودم چیکار کنم که دیدم طناب داره کم کم شل میشه از اضطراب داشتم دیونه میشدم که صدای دادی اومد پایین پامو نگاه کردم مهران نبود داد زد-مهران مهران امیر مهران کو؟ مهران

زیر پام یه جماعتی با الاغ با اسب یا یه همچین چیزی داشتن رد میشدن و یه چیزای زردی بار کرده بودن داشتن رد میشدن آخرین چیزی که دیدم همین بود

فصل ۹

دنیا جلوی چشمام سیاه شده بود امیر کشیدم بالا باورم نمیشد مهران رفته بود یه داد زد و از هوش رفتم وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم-اب میخوام اب

رها-رستاک جان خوبی؟

-اب

رها-الان بهت میدم

یکم اب که خوردم پرسیدم-مهران مهران چی شد؟

رها-فعلا بخواب

داد زدم-میگم مهران چی شد؟

رها-عزیزم خودت ناراحت نکن

-رها چی شد؟

رها-از اونروز دنبال جنازشن هنوز که چیزی پیدا نکردن

-ای وای ای وای پس خواب نبود حقیقت بود

دوباره از هوش رفتهم این سری که به هوش اومدم همه دورم بودن رها حاجی حاج خانم بابا مامان امیر سها الناز نهال همه بودن جز مهران

اروم گفتم-همش تقصیر منه

امیر-رستاک زر نزن به تو چه مربوطه تو جون خودتم به خطر انداختی اما عمرش به دنیا نبود

اینو که گفت اشک تو چشمش جمع شد و گفت-رستاک اینجوری فقط مهران و اذیت میکنی روحش رو آزار میدی بزار راحت بخوابه

همه داشتن گریه میکردن که دکتر اومد-چه خبره اینجا؟ هنوز نمرده که براش ختم گرفتین همه بیرون همه بیرون

همه رو که بیرون کرد اومد پیش من و گفت-تو دیگه چرا گریه میکنی؟

با اشک گفتم-دکتر فقط یه مسکن بهم بزن بخوابم

گفت-تا بیست بشمر

یک...دو...سه...چهار...پنج.....سیزده...چهارده...پانز.....

وقتی بیدار شدم آخر شب بود رها بغل دستم نشستته بود بهش گفتم-عزیزم چرا نرفتی خونه؟

-تو اینجا باشی برم خونه من؟

-قربونت برم حداقل میخوابیدی

-منتظر بودم بیدار شی یه چیزی بدم بخوری
 -نمیخواد بیا اینجا بغلم بخواب
 -ا رستاک همیشه زشته یوقت دکتر میاد سر بزنه
 -گور پدر دکتر با زنم خوابیدم بیا ببینم
 -اومد دراز کشید بغلم موهاشو نوازش میکردم و نگاهش میکردم که گفتم رها خدا منو خیلی دوست داره
 -چرا؟
 -برا این که تورو نسیم کرده
 -نخیر من فرشته ی عذابتم بختت سیاه بوده که من گیرت اومدم
 -لوس میگم بیان یه امپول بهت بززن این حرفات یادت بره ها
 -وای امپول نه چشم دیگه از این حرفا نمیزنم
 -رها خیلی دوست دارم
 -منم همینطور عزیزم
 موهاشو نوازش کردم تا خوابم برد صبح که بیدار شدم امیر و سها اومده بودن
 امیر-پاشو خودتو جمع و جور کن بریم
 -سلام مگه مرخصم کردن؟
 امیر-اره پاشو
 بلند شدم پرسیدم- رها کو؟
 امیر-رفته پایین الان میاد
 سریع حاضر شدم تا اومدیم از در بریم بیرون رها اومد بالا-سلام خوبی؟
 -مرسی عزیزم بهترم
 رها-باشه بریم پس خونه
 -خونه نه کوه
 رها اخماشو برد و خیلی مصمم گفت-نه خونه دیگم حرفی نشنوم

وقتی دیدم داره جدی میگه رفتم خونه و تا رسیدیم رفتم سراغ عکس دست جمعیمون با مهران که دیدم نیست پرسیدم-رها عکسمون کجاست؟

-فعلا بر شد اشتهم وضعت که بهتر شد میذارمش سر جاش

دیدم باز خیلی مصممه و بازم مجبور شدم قبول کنم یکم که خوابیدم حوصلم سر رفت-رها بابا من حوصلم سر رفته بزار برم سر کار حد اقل

-همیشه بریم با هم بیلبارد بازی کنیم

-خوبه بریم

تا ظهر مشغول بازی بودیم دم ظهر رفتیم بیرون که ناهار بخوریم به رستوران ایتالیایی رفتیم

-خانمم چی میخوری؟

رها-لاز انیا. خیلی هوس کردم

-اقا دوتا لاز انیا لطفا

گارسن-چشم

داشتیم ناهار و میخوردیم که دیدم داره میخنده پرسیدم-چیه؟

-تو چرا اینجوری نگاه میکنی منو؟

-نمیدونم دست خودم نیست به خدا

-پس منم دیگه نمیام باهات رستوران غذا بخورم میگیریم میبریم خونه

-نه قول میدم سعی خودمو بکنم که اینجوری نگاهت نکنم

-اما اگه بازم اینجوری نگاه بکنی دیگه بیرون اومدن تمومه

-چشم عزیزم

بعد از ناهار رفتیم شهر بازی خیلی وقت بود که انقدر بهم خوش نگذشته بود شم بود رفتیم خونه-رها عمو جان نیمه؟ من دارم عنان از کف میدما

-پس از امشب هر کس تو اتاق خودش میخوابه

-ا بی جنبه اصلا دیگه کاری باهات ندارم بعد از ازدواجم کاری باهات ندارم

-اونموقع من کاریت دارم

-ا پس از امشب هر کس تو اتاق خودش میخوابه

چشمکی زدم که اخم کرد و گفت-به به ادا منو در میاری دیگه؟ اصلا باهات قهرم

-منم الان میرم سر کار

-اگه میتونی برو

-باشه خداحافظ

اومدم برم بیرون که دیدم در قفله خندیدم و رفتم سراغ کلیدم که نیست برگشتم دیدم دم در و ایساده داره بهم میخنده رفتم بغلش کردم و انداختمش رو تخت-خودت خواستی

یه بوسش کردم و گفت-ا رستاک لوس نشو

-رها بخوابیم خوابم میاد

-باشه عزیزم

بلند شد بره که گفتم-نه توام بمون

-من که نمیتونم خونه خیلی خاک داره جاروام میخواد

-نمیخواد بخوابیم

-چشم

صبح با صدای تلفن از خواب پا شدم

-بله

-اقا من مریضم یونم از اون پرستارا که برا خودتون گرفتین تو دست و بالتون نیست برا مام بگیرین؟

-شما؟

-بی معرفت منو نشناختی؟

-خیر لطفا خودتونو معرفی کنین

-خاک عالم بر سرت علیرضام

خواب از سرم پرید داد زدم-وای علیرضا کی اومدی؟ چرا زنگ نمیزدی؟ کجا بودی؟ کی رسیدی؟ الان کجایی؟...

-بابا زر نزن بزار منم حرف بزنم من نیم ساعت دیگه خونتم فرودگاهم تازه رسیدم گفتم تو وضع بدی نباشی میرسم میدونی که کلید دارم

-احمق

تلفن قطع کردم از خوشحالی داشتم غش میکردم برگشتم دیدم رها که از داد من بیدار شده داره متعجب نگاهم میکنه

-کی بود؟

-علیرضا

-علیرضا کیه؟

-پسر داییم اونم مثل داداشم بود اما چند سال پیش رفت امریکا برا تحصیل دو سالی با هم در ارتباط بودیم اما بعدش یهو ارتباطمون قطع شد الانم داره میاد اینجا

اینو گفتمو دستشو کشیدم

رها-دیونه کجا میبری منو؟

-حمام رها قشنگ ترین لباستو بپوش ارایشم بکن

رها که تعجب کرده بود گفت-چرا؟

-من شرط بستم باهات بعداً بهت میگویم

-باشه

حمام کردیم و من لباسمو پوشیدم اما رها ریه یربع طول کشید تا حاضر بشه وقتی اومد بیرون زبون خودمم بند اومده بود پریدم بغلش کردم بوسش کردم چندتا عکس ازش گرفتم داشتم عکس میگرفتم که زنگ و زدن-علیرضاست بریم دم در

درو که باز کردم رها جلوی در بود علیرضا تا دیدش چمدوناش از دستش افتاد-بیخشید مثل این که اشتباه اومدم

از پشت در اومدم بیرون و گفتم-شرط و باختی

سریع در آورد بیستاده دلاری شمورد و گفت-واقعا زیباست

-راستی رها همسرم

علیرضا-مبارکت باشه

وقتی اومد تو بغلش کردم اشک جفتمون در اومده بود

-دلم برا این بو تنگ شده بود بی معرفت رفتی دیگه پیدات نشد؟

علیرضا-از اون روزی که زنگا قطع شد لطیفه ازدواج کرد

چشمام سیاه شد خوردم زمین رها اومد جلوم و گفت-چی شد رستاک؟

-علیرضا چی کشیدی؟ چرا تو غربت با اون وضعت موندی؟

حالا دیگه داشتیم با گریه حرف میزدیم-چرا به من نگفتی؟ چرا؟ چرا؟

رها-رستاک با خودت اینجوری نکن

-بیا بغلم دادش بیا که داداشم چی کشیده بیا

علیرضارو بغل کردم از دردی که کشیده بود گریه گرفت با این که حرفی نزنده بود میدونستم چه رنجی کشیده چشمای رها پر از سوال بود

گفتم-رها جان برو سه تا قهوه بیار تا برات بگم بالاخره این عقده سر باز کرد بالاخره میتونم حرف دلمو بزنم

رها قهوه هارو آورد بهمون داد یذره خوردم و گفتم-دوازده سال پیش بود علیرضا تو پارک دم خونه مادر بزرگم با یه دختری آشنا شد چند ماه بعد علیرضا زندگیرو گذاشت کنار با تنها کسی که ارتباط داشت لطیفه بود اون خیلی علیرضارو اذیت میکرد تو اون وضعیت سر هر چیز بیخودی با علیرضا قهر میکرد هی باهاش حرف زدم گفتم نکن اما انگار نه انگار اون سال علیرضا باید کنکور میداد اوایل خیلی میخوند اما با اومدن لطیفه درس و کنار گذاشت خلاصه کامپیوتر دانشگاه ازاد قبول شد زندگیشو میکرد لطیفم موبایلشو چک میکرد رفت و امداشو همه چیزو هرچیم بهش میگفتم گوش نمیکرد بیست و دو سالش که شد گفت میخوام باهاش ازدواج کنم همه مخالفت میکردن اما گوش علیرضا بدهکار نبود از همه انکارو از علیرضا اسرار دیگه وقتی دید همه ناراضین به بهونه ی ادامه تحصیل با اون رفت امریکا یه دو یه سالی باهاش در تماس بودم اما چند سال پیش ارتباطمون قطع شد تا امروز

علیرضا-اره رها خانم اینم زندگیه ماست

برگشتم دیدم اشک تو چشمای رها جمع شده و باز هزار تا پرسش تو چشاشه

علیرضا-میدونم رها خانم الان میگم چی شد که لطیفه ازدواج کرد من از اون اول همش با بهونه بی بهونه کادو براش میگرفتم لباس مارک طلا مارک همشم سرویس اما وقتی رفتم اونور حمایت خانواده رو از دست دادم اوایلش میگفت مهم نیست اما یه سال بعدش کم کم سرد شد بهونه گیر شد دو سال بعدشم با یه امریکایی پولدار ازدواج کرد وقتی دیدم کارت عروسیشو برام پست کرده داشتیم روانی میشدم

رها-اشغال عوضی

همه داشتن گریه میکردن اوضاع خیلی خراب بود که امیر و سها رسیدن وقتی بالا اومدن امیر که علیرضارو دید پرید بغلش کرد و منم جفتشونو بغل کردم رهام سهارو برد تو اتاق تا جریانو براش بگه مام نشستیم و علیرضا جریانو برا امیر گفت امیرم اه از نهادش بلند شد دلم برا علیرضا سوخت با اومدن رها و سهام دیگه جمع کامل شد که امیر گفت-بریم...

رها-در بند

همه راه افتادیم برا ناهار در بند بودیم

بعد از الوجنگلی و قره قروت خوردن و ... نوبت به ناهار رسید ناهار که تموم شد به پیشنهاد علیرضا رفتیم پارک قدیممون تا یه دیدنی هم کرده باشیم تا فرمانیه دل تو دلم نبود چون همیشه از رفتن به اونجا پرهیز میکردم وقتی رسیدیم دیدم خیلی عوض شده نمای پارک مثل قدیم بود اما داخلش عوض شده بود از دیدن اونجا خاطرات خوب و بد جلو چشمم

زنده شده بود من و علیرضا فقط دور میزدیم و نگاه میکردیم خیلی عوض شده بود اما هنوز همون پارک بود بعد از یک ساعت همه به سمت خونه ی ما راه افتادیم وقتی رسیدیم ما سه تا رفتیم سراغ میز بیلیارد و خانم رفتن تو اسپزخونه تو فکر یه دختر برا علیرضا بودم تو فکر بودم که اشتباه توپ ایت و انداختم تو سوراخ

امیر-داداشی شما توپ جمع کن و ایسا بازی مارو خراب نکنی

علیرضا-نه و ایسا برا من گچ بزن

زر نزنید بابا بچینید این سری بترکونمتون

امیر-نه سطح بازی مارو پایین میارین

علیرضا-است میگه من که افت داره برام با تو بازی کنم

یدفعه رها از اسپزخونه بیرون اومد و گفت-! شوهرمو اذیت نکنین اصلا منم با رستاک

امیر-شمام مگه بلدین

رها-بچین و ببین

امیر چید و بازی شروع شد همه از مهارت رها تو تعجب بودن که سهها گفت-تو که اصلا بلد نبودی چجوری انقدر ماهر شدی؟

رها دستشو انداخت دور گردنمو بوسم کرد و گفت-استادم خوب بوده

امیر-الحق و والانصاف که رستاک از اون اولشم بازیش خوب بود

علیرضا-رها ولی واقعا افرین تکنیکات عالیه

سهها-یافتم یافتم

-چیرو؟

سهها-بیا تو اتاق تا بهت بگم سریع

رها-سهها چیکار داری بگو؟

سهها-حسود خانم شمام بیا یوقت شوهرتو نخورم

رها خندیدو گفت-باشه بریم

بوسش کردم و گفتم-قربون خانم حسودم برم بریم فدات شم

وقتی تو اتاق رفتیم سهها با خنده گفت-یکپرو واسه علیرضا پیدا کردم

تو از کجا فهمیدی؟

سها-انقدر تو فکری همه فهمیدن

رها-خب حالا کی هست؟

سارا

رها-سارا کیه؟

سها-احمق جون سارا همدانشگاهیم

رها-اره خیلی خوبه ولی مگه همدان نیست؟

سها-نه اومه تهران باباش اینا از اولم تهران بودن برا درس اومه بود همدان

رها-خب حالا چطور هست؟

سها-خوبه اخلاقش مهشره خیلی اخلاق نازی داره قیافش عالییه مثل رها میمونه

رها-خفه شو بابا

سها-ممنونم از دوست عزیزم که در این امر خطیر چتره حمایتش رو ازم بر نمیداره قدش هم قدو قواره خود علیرضاست

رها-پس زنگ بزنی بهش بیاد اینجا

-اینجا نه شب بهش بگو ساعت هفت بیاد کافه

رها چشمکی بهم زدو گفت-طبقه بالا میز وسط؟

بله

همه رفتن بیرون ولی من موندم و زنگ زدم به علی-سلام بالارو خالی کن و ببند

علی-چشم

رفتم بیرون و به علیرضا گفتم-ساعت هفت و چهل دقیقه کافه ی من باش

ادرسشو بهش دادم و گفتم-جون من نیم ثانیم دیر نکن

تا شب گفتیم و خندیدیم و شب علیرضا رفت تا وقتی برگرده دل تو دلمون نبود اما وقتی برگشت در کمال ناباوری دیدم

دست در دست هم اومدن تو علیرضا اومد بغلم کرد و در گوشم گفت-هیچوقت نداشتی بگم قبلش آماده بوده برام

فشارش دادم و گفتم-من چاکرتم جونمم بخوای برات میدم دادش

سارا انصافا دختر خوشگل و خوش اندامی بود بگو بخندشم مثل امیر بود برا علیرضا خوشحال بودم شب که شد امیر اینا رفتن و علیرضا رفت سارا رو رسوند وقتی برگشت من به رها گفتم بره بخوابه و با علیرضا رفتیم تو اتاق مهمون

-علیرضا میدونی این حرفارو برا خودت میزنم پس ناراحت نشو تا وقتی تو خونه ی منی قدمت رو چشمه منه کلید که داری انجام اتافته اگرم زن میخوای یه مدت با سارا باش اگر ازش خوشت اومد بگیرش بیا همینجا تا خونه بگیر یه شعبه از کافمو میزنم هر جای شهر که تو بخوای توش کار کن فقط جون من فکر لطیفه رو از ذهنت بیرون کن

-چشم داداش مرسی

-خونتون نمیخوای بری؟

-چرا فردا میرم سر میزنم اما نمیومم باید پیش خاله ها و دایی ها و عمه عموهام برم

-باشه فعلا بخواب شب بخیر

رفتیم تو اتاق دیدم رها بیداره-چرا نخوابیدی؟

-بدون تو خوابم نمیره

-قربونت برم

رفتیم رو تخت و بغلش کردم باز همه چیز زیادی خوب شده بود و نگرانم میکرد

صبح بیدار که شدیم دیدیم علیرضا صبحونه رو آماده کرده

-ادم شدی از این کارا نمیکردی

-بالاخره تنها زندگی کردن یه حسنایی هم داره

دیگه مثل قدیم نبود جواب نمیداد نمیخندید جوک نمیگفت با لجه صحبت نمیکرد اصلا انگار علیرضا نبود

رها-ممنون علیرضا

-صبحونه رو بخوریم بریم دنبال مغازه

علیرضا-باشه

بعد از صبحونه علیرضا همون فرمانیه و انتخاب کرد که هم به خونه نزدیک باشه هم از بچگی اونجا راحت بود گشتیم و گشتیم تا اخر شب یه مغازه ی خوب پیدا کردیم اجاره اش کردیم و رفتیم خونه

رها-چی شد؟

علیرضا-مغازه گرفتیم و فردا میریم دنبال وسائل

-منم یه باریستای خوب پیدا کردم بیاد برات کار کنه رها تو هم زحمت بکش برا گارسن و خدمتکار روزنامه آگهی بده

رها-چشم اقا حالا بیاین که شام سرد میشه

شام شنیدل مرغ بود بعد از شام سه تایی رفتیم سراغ بیلیارد

رها-خودمونیمنا منم به قهوه و بیلیارد اعتیاد پیدا کردم

علیرضا-رستاک طناب داری؟

-اره تو انباری برا چی؟

علیرضا-هارو ببندیم به تخت ترکش بدیم

رها-خیلی ممنون همینم مونده فقط

تا آخر شب گفتیم و خندیدیمو بازی کردیم آخر شب موقع خواب علیرضا زنگ زد به سارا مام رفتیم که بخوابیم صبح زود رفتیم دنبال وسایل تا ظهر همه چیز جور شد وسایلم قرار بود باریستا بچینه ناهار سارام خونه ی ما بود علیرضا همش میگفت و میخندید بعد از ناهار به علیرضا گفتم-شما نمیخواین یخورده مارو تنها بزارین مثلا ما تازه عروس دامادیم

علیرضا چشمکی زدو گفت-چشم حتما

وقتی رفتن ما هم بلند شدیم رفتیم تا یه سر به کافه بزیم شام رفتیم بیرون آخر شب بود که برگشتیم علیرضا خواب بود صبح زود قرار بود بریم کافه ی جدید و شبم افتتاحش کنیم صبح شیش علیرضا بیدارمون کرد رفتیم دوش گرفتیم و راهی شدیم باریستای که قرار بود بیاد اسمش سعید بود زود تر از ما رسیده بود دست به کار شدیم بعد از ظهر بود که تموم شد علیرضا رفت ناهار گرفت شب خیلی شلوغ بود همه اومده بودن اما جای مهران خیلی خالی بود اما با همه خوب و بد گذشت و تو عکس بغل الناز جای مهران دسته گل گذاشتیم هنوز میگذشتن و پیداش نمیکردن و این بیشتر عصبیم میکرد یه هفته ای گذشت و همه میخواستن مراسم بگیرن اما منو الناز میگفتیم الا و بلا باید اول پیدا بشه بعد ته دل منو الناز یه چیزی میگفت انگار مهران نمرده از افتتاحیه نه روزو از افتادن مهران بیست روز میگذشت یه روز تو کافه سه بودیم که گارسن اومد و گفت-یه اقایی اومده خیلی دربو داغونه میگه این اشغاله چیه میفروشین برو مدیرتونو صدا کن

رفتم دیدم یه اقایی با سر و وضع کثیف و ریشی که تا دم میز اومده بود سرش پایین بود رفتم جلو که سرشو آورد بالا پاهام سست شد افتادم زمین اومد و بغلم کرد بوشش میکردم بوش میکردم که علیرضا اومد-رستاک این اقا کیه؟

مهران-سلام من مهران رستگارم

علیرضام شل شد نشست رو صندلیه بغلشو با پته پته گفت-اما ت.ت.تو که م..م..مردی

مهران-داستانش طولانیه بگو یه جای برام بیارن

بعد از این که چایو آوردن یکمی خورد و شروع کرد-اون روز که افتادم تا چند روز پیش خواب بودم از اونروزم تا پریروز گچام نمیزاشت پاشم خودمم نویخوامتم تا سر پا شم کسی چیزی بفهمه وضع خیلی بد بود اما برام تعریف کردن اونروز میفتم رو یه رو یه سخره پایین کوه چون فاصله زیاد نبود و منم با پا افتادم فقط شیکستگی داشتم خداروشکر یه جماعتیم که داشتن بار کاه میبردن دهشون خدا بهم رحم کرد و دیدم بعدم منو بردن پیشه اربابشون تو این چند روزم همش هذیون میگفتم اونروزم که به هوش اومدم دیدم یه پیر مرد و پیرزن بایه دختر بیست و چهار ساله و یه پسر هفده ساله دورمن بهم گفتن داستان چیه تا امروز که اوردم رسوندم حالا یه چیز جالبی براتون بگم انگار خواست خدا بوده

بیفتم چون از جایی که من رد شدم اول یه مرد صد و خورده ای کیلویی بعدشم دو سه نفر هموزنای خودم رد شدن اما زیر پای من خالی شد خلاصه پدر خانواده جراح قلب دکتر از هاروارد با خانمشم تو همون هاروارد آشنا شدن پسر دخترشم برا تعطیلات اومدن ایران

یکم حالم بهتر شده بود پرسیدم-پس...

پرید وسط حرفمو گفت-یکم زر نرنی خودم میگم

و ادامه داد-چند سال قبل این اقا یروز تو یکی از بیمارستانای خصوصی که هر کار کردم اسمشو نگفت عمل داشته از اتاق عمل که میاد بیرون آماده میشه بره خونه که میبینه یه زنی جلو ی رزوشن وایساده زار زار گریه میکنه و التماس میکنه میره جلو میگه-چی شده خانم؟

-اقا کمکم کنید شوهرمو عمل نمیکنن

-خانم برن اتاق عمل هزینش بامن

-نه اقای دکتر

بعد یه کیف پر از تراول چک بهش نشون داد

-اون رییس بیمارستان با شوهرم مشکل داره نمیزاره

-مشکلی نیست من الان کارای انتقالشونو میکنم

-زحمت نکشین با همه بیمارستانا هماهنگ کرده

-مگه میشه؟

-اینجا اخرین بیمارستان شهره که اومدم

-مشکل همسرتون چیه؟

-قلبش باید عمل شه سخته کرده

-ببرینش تو امبولانس

-سوارش نمیکنن

-بگین دکتر مهران گفته

زنگ میزنه به دکترایی که به کارم میومدن و دوست نزدیکم بودن گفتم وسایل عملو تو خونم آماده کنن و بردمش خونه عمل خوب بود خدارو شکر خوب شد اما فراداش با دستبند میان میبرنش به جرم عمل غیر قانونی رییس بیمارستانه راننده امبولانسه رو تحدید میکنه که اکه نگی اخراجی اونم مجبور میشه بگه خلاصه بعد از کلی دادگاه بازی بالاخره به زور

پول ازاد میشه بعدشم تمام زندگیشو میفروشه و میره تو دهات اونروزم گارگرش پیدام میکنه در اصل خونشونم قصره
خونه نیست

-مهران من بیدارم؟ یعنی خواب نیستم؟ تو زنده ای؟

مهران-اره بابا کره خر

گوشیمو انداختم برا علیرضا-از تو مخاطبام الناز و بگیر بگو بیاد اینجا

علیرضا-بگم...

-نه فقط بگو بیاد

مهران-داشتیم میرفتیم خونه الناز اینا ماشینتو دم در دیدم تابلو افتتاحیرم دیدم اومدم اینجا

تا الناز بیاد فقط داشتیم نگاهش میکردم الناز که رسید یه نگاهی بهش کرد و دوید پرید بغلش انقدر همدیگرو بوس کردن
بو کردن که خسته شدن وقتی نشستن الناز محکم کوبید تو صورت مهران-چرا انقدر دیر اومدی؟

مهران-خانمی تا پریروز که بیهوش بودم پریروز تا حالام نای راه رفتن نداشتم

الناز-منو رستاک انقدر گریه کردیم جون از بدنمون رفت بقیم داغون هیچکس حوصله ی هیچکاری رو نداشت اینجارم
نمیخواستن راه بندازن رستاک میگفت بعد از کارای تو من راضیش کردم مراسم همه میگفتن بگیریم ما میگفتیم اول پیدا
شه بعد

مهران اومد بغلم کرد و گفت-تو برادریو تو حق من تموم کردی مرسی

-من برادر تتی ندارم اما سه تا ناتنی دارم از هزار تا تتی بهتر سه تام خواهر دارم که همه برام منل نهالن شما خانوادمین
چجوری میتونم نسنت بهتون بی تفاوت باشم؟

مهران اینا رفتن خونه مهران منم رفتم خونه تا رسیدم دیدم رها لباس پوشیده ارایش کرده بود چقدر قشنگ شده بود پریدم
بغلش کردم و بوشس کردم که داد زد-اه نکن ارایشم بهم میخوره

-خانم کجا تشریف میبرن؟

-همون جایی که شمام میخواین بیاین

تعجب کردم-کجا؟

-خونتون

-اما...

-با میترا جون صحبت کردم بابام خونه بود نهالم سرما خورده دانشگاه نرفته

-خوب مادر شوهر عروس برا خودتون میبرین و میدوزین

هلم داد سمت حموم و گفت-فوضولی موقوف زود بیا بیرون کت و شلوارم بپوش لطفا

داد زدم-چشم مادام

-چته کر شدم؟ برو دیونه

-راستی مهران امروز اومد کافه سه

-کدوم مهران

-رستگار

یهو دیدم یه صدای بامبی اومد-چی شد رها؟

-شوخی میکنی؟

-نه به جون تو

-این چه وضعه خبر دادنه؟خوبه؟

-اره بعدا برات ماجراشو تعریف میکنم

-برو برو دوشتو بگیر که نصفه عمرم کردی

اماده شدم و راه افتادیم رها خیلی قشنگ شده بود وقتی رسیدیم دم در رها با اضطراب گفت-رستاک خوبم؟

-نفسم عالی هستی عالی دستتو بده

دستشو حلقه کرد تو دستمو رفتیم تو

تا وارد شدیم بابا اومد جلو هر دو مون و بوسید و گفت-رها جان تو پسرمو بهم دادی ازت ممنونم

-بابا این حرفا چیه میزنید گذشته ها گذشته دیگه تموم شد

مامانم اومد جلو و گفت-سلام دخترم بلکه تو اینو ادم کنی

رها یه بوسم کرد و گفت-اقاست شوهرم نگید اینجوری

نهال که اومد سوتی زد و گفت-همین جوری دل داداشم و بردی؟

-نخیر بی ارایش با گریه سر و وضع بهم ریخته

نهال-خیلی خوشگل شدی عزیزم

بعدم بوسیدش و رفت اسفند دود کرد تازه متوجه بوی عدس پلو شدم گفتم-مامان عد...

مامان-بله شکمو

رها-پس همین و بگو هی بمن میگه عدس پلو عدس پلو ترو خدا دستور اینو بمن بگین کشته منو
سر میز همه خیلی مواظب بودن رها همه چیز بخوره مامانم گفت-ببخشید میدونم این غذای خوبی برای پزیرایی نیست اما
رستاک خیلی دوست داره

که رها گفت-الناز جون منو به عنوان عروس خودتون نمیدونید؟

همه شکه شدیم که مامان با تعجب گفت-معلومه که چرا این سوال چیه که میپرسی؟

رها-پس لطفا باهام مثل مهمونا برخورد نکنید منم عضو خانوادم

بابا-راست میگه دیگه خانم بزار راحت باشه

بعد از ناهار رفتیم اتاق قبلیمو دید

رها-وای چه خبره لوازم ورزشی فروشیه؟

-من اون موقع ها یه ورزشو ادامه نمیدادم هی این شاخه اون شاخه میپریدیم اینام برا اون موقع است

رها-اینا چیه؟

-کبریت

مامان-بیاین جای

چای که خوردیم منو بابا نشستیم به حرف زدن نهال و مامان و رهام داشتن البوم نگاه میکردن بعد از ظهر گفتم-خوب
دیگه بریم

رها-من میمونم

یه نگاه بهش کردم که مامان-گفت راست میگه دیگه حوصلش سر میره

نهال-اصلا بریم بیرون

رها-اره الان زنگ میزنم النازو سارا و سهام بیان شیش تایی بریم بیرون

باشه شب ما میایم دنبال شما بابا میایم پشتون با هم بریم بیرون شام بخوریم

رها-پس تا شب زود برو سر کار

تا دم در اومد دم در بوسش کردم گفتم-مامانم راجع به من حرف زیاد میزنه دروغه تو گوش نکن

-ا پس پته هاتو میریزه رو اب

خندیدو خداحافظی کرد و رفت

با بچه ها هم قرار شدیم هفت سه تاشون جلو در بودن رفتیم دنبال بابا مهران که تاحالا بابارو ندیده بود خیلی از بابا خوشش اومد باباهم خیلی خوشحال بود که مهران سالمو سلامته خانمها فرحزاد بودن ما هم رفتیم پیششون شامو که خوردیم مامان اینارو رسوندیم داداش کوچیکه ی علی رفته بود پیش علیرضا وقتی رفتیم خونه یهو بی مقدمه علیرضا گفت-من میخوام رسما برم خواستگاری رستاک

زوده هنوز

علیرضا-نه دیگه کاملا همدیگرو شناختیم

سرش داد زد-میگم نه همون یه سریم که به حرفم گوش نکردی بسه این دفعه هر وقت من گفتم میریم فهمیدی یا نه

سرشو انداخت پایین و گفت-چشم شب بخیر

رفت بخوابه که رها رفت دنبالش داد زد-تو کجا؟

زبونشو در آورد رفت دستشو حلقه کرد تو دست علیرضا و گفت-به تو چه

یه سه ساعتی که گذشت رها اومد اومدم بغلش کنم که گفت-دستت به من خورد نخوردا

اخم کردم تو گفتم-چرا؟

-داد میزنی سر من؟

-ببخشید عذر میخوام غلط کردم

اینو گفتم و پریدم بغلش کردم هی تقلا میکرد بیاد بیرون اما محکم گرفته بودمش خسته که شد گفت- اه ولم کن

ولش کردم رفت اونطرف هی قلت میزد که بهش گفتم-تو که خوابت نمیبیره چرا قهر میکنی؟

برگشت یه خنده ای کرد و خودشو تو بغلم جا کرد صبح علیرضا اومد بیدارم کرد

علیرضا-من دارم میرم کوه

یادم اومد از اونروز کوهم نرفتم

علیرضا-مهران گفت شمام آگه میخواین بیاین

یه نگاه به رها کردم که گفت-بریم رستاک لطفا

-باشه بریم دوش بگیریم

آماده شدیم و راه افتادیم خیلی روز خوبی بود مخصوصا برای مهران که میدید باز داره ورزش میکنه خوشحال بود امیرو سها علیرضا و سارا مهران و الناز منو رها اخر همه میرفتیم وقتی به اونجایی که مهران افتاده بود رسیدیم دیدیم فنس کشیدن با این حال باز میترسیدم خداروشکر به سلامتی رفتیم و برگشتیم نهارو رفتیم خونه ی امیر اینا امیرم رفت غذا

بگیره بعد از ظهر ما سه تا رفتیم سر کار و خانم موندن پیش هم تا شب بریم دنبالشون شب وقتی رفتیم سارا گفت-ظرتون راجع به آش چیه؟

سها-عالیه فردا درست میکنم

سارا-نه بابا الان میریم جاده چالوس میخوریم

همه موافق بودن تا آخر شب گفتیم و خندیدیم شب که همه پرو پخش شدیم سارا با ما اومد خونه وقتی رسیدیم سارا گفت-خب دیگه بریم بخوابیم

یه دفعه ما سه تا به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده

سارا با تعجب گفت-چرا میخندین؟

به کلوپ شبانه ی رستاک و رها خوش آمدین رها بپر سوروسات و آماده کن

ترس و میشد از چشمای سارا خوند اما چیزی از ترسش نگفت و پرسید-حالا برنامه های این کلوپ چی هست؟

-خودت میفهمی

یه نگاه تو چشمای علیرضا کردو نگاه گرم علیرضا ترسشو از بین برد رها از اشپزخونه اومد بیرون و گفت-ده دقیقه دیگه حاضره سارا بریم لباسامونو عوض کنیم

همه رفتیم لباس عوض کردیم و وقتی برگشتیم تو حال رها رفت و قهوه هارو آورد و گفت-پاشین امشب میخوام با یه چوب همه توپا رو تو حلقه کنم

سارا خندش گرفت و گفت-ترسوندیم دیونه ها

تا دم دمای صبح بیلیارد بازی کردیم و رها صبح میخواست بره برا کلاس بندی بردمش اون موند ولی من برگشتم خونه وقتی برگشتم دیدم علیرضا عصبانی رو میل نشسته و سارا نیست گفتم-چی شده؟ سارا کو؟

-رفت دعواش شد

-سر چی؟

-گفت چرا نمیای خواستگاری

-قضیه ی لطیفه رو میدونه

سر تکون داد گفتم-باشه حالا پاشو برو سر کار خودم درستش میکنم

تا رسیدم کافه زنگ زد سارا بیاد اونجا وقتی رسید هنوز ناراحت بود گفتم-با علیرضا دعوات شده چرا برا من اخم و تخم میکنی؟

-علیرضا گفت تو نمیزاری بیاد خواستگاری

-درست گفته

-چرا؟

-چون دوست ندارم قضیه ی لطیفه دوباره تکرار بشه

-یعنی من مثل لطیفم؟

-نه به هیچوجه

-پس چی؟

-ببین علیرضا به زمان نیاز داره یکم بهش وقت بده

-اخه من نمیتونم همش یواشکی باهاش باشم دوست دارم از اذانه برا خودم باشه

-صبر کن اگر دوستش داری صبر کن

-باشه اما تاکی؟

-خیلی زود حالام پاشو برو پیشش سر کاره از دلش در بیار

-وقتی رفت زنگ زدم به رها-چطوری؟

-هی بد نیستم

-چطور بود؟

-هی بد نبود دست عمت درد نکنه بهترین استادها بهم افتادن حتی اسم و رسمشون رو تو دانشگاه خودمون شنیده بودم

-تلفنو که قطع کردم دیدم بیکارم بلند شدم رفتم پاتوق تنهایی تنهایی که هنوز رها رو نبرده بودم انگار دوست داشتم فقط برا خودم باشه یه جایی بالای دربند یه جای سرسبز و بکر خوابیده بودم رو چمنای که تلفنم زنگ زد-بفرمایید

-سلام عذر میخوام شما با خانم منفرد نسبتی دارین؟

-این جمله رو که شنیدم قلبم ایستاد-بله چیزی شده؟

-ایشو تصادف کردن بیمارستان ایرانمهرن لطفا سریع خودتونو برسونید

-نمیدونم تا میرداماد چجوری رفتم وقتی رسیدم رفتم جلوی رزوشن با نگرانی گفتم-همسر رها منفردم

-ایشون تو کمان و ...

-دیگه چیزی نشنیدم رو تخت بیمارستان به هوش اومدم نهال بالای سرم بود با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد پرسیدم-رها؟رها چطوره؟

-داداش شما اول باید خودت خوب باشی تا بتونی به اون بررسی

-گفتم چطوره؟

-وضعش فرقی نکرده

-باید برم پیشش

-همیشه دکتر گفته فعلا باید بستری باشی

-همیشه

-میگم....

داد زدم تا امپر نچسبدم بگو بیان این ات اشغالارو بکنن میخوام برم

-اما...

-نهال دیونم میزنه بیرونا

از سر و صدای ما پرستار اومد و گفت چه خبرته بیمارستان و گذاشتی رو سرت؟

-خانم بکن این شیلنگارو میخوام برم

پرستار-همیشه اقا

-ببین خانم من مشکل اعصاب دارم نکنی بد میشه بیا بکن

پرستاره وقتی وضعمو دید یه کاغذ آورد امضاء کردم و مرخصم کرد بدو خودمو رسوندم I.C.U دیدم همه پشت در جمعا

پریدم پیش امیر

-چطوره؟

-ببین...

-چرت و پرت نگو میگم چطوره؟

-فرقی نکرده

نشستم رو زمین که امیرو علیرضا و مهران بردنم بیرون علیرضا یه نخ سیگار داد بهم و گفت-درست میشه نگران نباش

داداش خدا خودش از دل عاشقا با خبره

یه چند نخ سیگار که کشیدم اروم شدم و رفتم بالا دو هفته وضع یجور بود و رها تغییری نکرد هفته ی سوم روز دوم

رفتم بالا سرش-خانمم عشقم دلت میاد من تنها بمونم؟ نمیگی من میمیرم بی تو؟ مگه دوستم نداری؟

اینو که گفتم دستش تو دستم یه ذره جمع شد باورم نمیشد دوباره انگشتش جمع شد از خوشحالی میخواستم داد بزنم و دادم زدم-پرستار. پرستار

پرستار سراسیمه اومد تو-چی شده؟

-تکون خورد. به جون خودش تکون خورد

پرستار دستشو دید و دکتر و خبر کرد وقتی دکتر اومد و علائم حیاتی رو چک کرد و فهمید همه چیز درسته همرو بیرون کرد و تا فردام اجازه ملاقات نداد فرداش که رفتم رها گفت سرتو بیار جلو وقتی بردم لپمو بوس کرد منم غرق بوسش کردم باورم نمیشد دوباره خدا برشگردونده بهم یک هفته بعدشم مرخصش کردن و بردمش خونه به هیچکس اجازه ندادم بیاد میخواستم فقط مال خودم باشه بردم خوابوندمش رو تخت بعدم تلفنامو نو خواموش کردم و تلفن خونرم از پرریز بیرون کشیدم و رفتم بغلش خوابیدم بغلش کردم و بوسیدمش انقدر که دادش در اومد

-چه خبرته غرق شدم

-دیگه تنها نمیتونی از خونه بیرون بری

با عصبانیت گفت-چرا؟

-اگر خدای نکرده زبونم لال بلایی سرت میومد من چه خاکی تو سرم میکردم؟

-نترس بادمجون بم افت نداره

-رها دیگه از این حرفا نشنوما

-چشم

-چشمشو بوسیدمو گفتم-چشمت بی بلا نهار چی میخوری؟

-فرقی نداره

-باید بگی چی بخوریم؟

-میخوای خودت درست کنی؟

دیدم اگر بگم اره یه چیز ساده میگه برا همین گفتم-نه بگو

-پس من خیلی استیک دوست دارم

خندیدمو گفتم-یک ساعت دیگه حاضره

اخم کرد و گفت-خیلی بد جنسی

بوسش کردم و گفتم-نظر لطفته عشقم

اومدم برم که گفت-اما من حوصلم سر میره تنهایی تو اتاق

کاناپه ی حال تخت خواب شو بود بازش کردم بردمش اونجا خوابوندمش تلویزیون و روشن کردم و رفتم تو آشپز خونه هم غذا درست میکردم هم به رها سرویس میدادم ناهار که حاضر شد وقتی برا رها بردم رها با تعجب گفت

-تو اینو درست کردی؟

-اوهوم

بغلم کرد و ماچم کرد و گفت-دستت درد نکنه خیلی خوبی عزیزم

گفتم-خیلی ترسیدم رها به خدا دیگه داشتم میمردم

-ببخشید عزیزم

-ترو خدا حواست به خودت باشه

یدفعه زنگ در زده شد درو که باز کردم علیرضا با سارا امیر با سها مهران با الناز اومدن تو که یدفعه امیر گفت-حیوون چرا تلفنتو جواب نمیدی همرو نگران کردی؟

-کشیدمش

-غلط کردی خب دیونه

-به تو چه؟ ناهار خوردین؟

همه گفتن اره من رفتم قهوه درست کنم و دخترا رفتن پیش رها پسرام رفتن سر میز قهوه رو که بردم برایشون امیر گفت-بیا دیگه منتظر تویم

-من بازی نمیکنم

مهران-بیا بابا خودتو لوس نکن بدو

-به خدا بازی نمیکنم

دلم میخواست همشونو خفه کنم دلم میخواست اونروز با رها تنها باشم اما اونا خرابش کردن تا شب بازی میکردن و میگفتن و میخندیدن شبم برا شام قرار شد از بیرون بگیریم بعد از شام همه که رفتن سارا موند و نشسته بود با رها صحبت میکرد دیگه داشت طاقتم طاق میشد که علیرضا به دادم رسید

علیرضا-سارا بریم بخوابیم

سارا-اما من خواب نمیاد

علیرضا-ولی من خوابم میاد بریم

سارا با اکراه بلند شد و گفت-باشه پس شب بخیر بچه ها

وقتی رها رو بردم تو اتاق اومدم بغلش کنم که خودشو کنار کشید تعجب کردم پرسیدم-چی شده؟

-فکر کردی نفهمیدم امروز اعصابت خورد بود

مچم و گرفته بود و راه فراریم نداشتم برا همین گفتم-اخه اگر میخواستم کسپرو ببینم تلفن و جواب میدادم نه اینکه بکشمش همش اون امیر

-عزیزم ما انقدر وقت داریم که با هم تنها باشیم که سیر بشی ازم

-من هیچوقت از تو سیر نمیشم

-میدونم عزیزم شوخی کردم حالا دستاتو باز کن

صبح با صدای سارا از خواب پا شدیم

سارا-رها...رستاک...رها...رستاک اه پاشین دیگه

-بابا بزارین بخوابیم چیکار داریم؟

سارا-علیرضا رفته سر کار زنگ زد گفت یه یارو برا نمایندگی زنگ زده میخواد ببینتت

وقتی دیدم موضوع کاریه پاشدم دوش گرفتم و حاضر شدم و رفتم وقتی رفتم رها هنوز خواب بود به کافه که رسیدم دیدم یه پسر جوون با یه دختری نشستن دم دفترم علی اومد جلو گفت-سلام اقا برا نمایندگی اومدن

بی حوصله بودم سری تکون دادم و جلو رفتم-سلام منصوره هستم مالک و مدیر کافه های دوستان

ارمان-سلام من ارمان محمدی هستم ایشونم همسرم رویا دانشور هستند

-بفرمایید داخل با هم صحبت میکنیم

وقتی نشستیم سفارش سه تا قهوه دادم و شروع کردم-ببینید آقای محمدی...

ارمان-منو همون ارمان صدا بزنید

-باشه ببین ارمان جان من با زحمت این کافه رو تو مردم جا انداختم و سختی کشیدم برا همین یکم سختگیری میکنم امیدوارم مشکلی با این مسئله نداشته باشی

ارمان-به هیچ وجه

یه کاغذ و خودکار برداشتمو گفتم-پس شروع میکنیم تا حالا کار کافی شاپ انجام دادی؟

ارمان-هشت سال

-با همسرت کار میکنی؟

ارمان-بله

-خانم دانشور شمام کار کردید؟

رویا-یه دو سه سال پیش ارمان آموزش میدیدم و کار میکردم

-شماها بین المللی کار میکنید؟

ارمان-بله

سوالا که تموم شد فرم مشخصات و دادم پر کردن و گفتم-از فردا هردوتون به مدت یک ماه اینجا مشغول میشین

ارمان-کارمون چیه؟

-همه چیز باریستا،گارسن،ضرف شور همه چیز به جز نظافت البته نظافت پشت به عهده ی خودتونه

ارمان-و بعدش؟

-بعد از یک ماه اگر قبول شدی یه مغازه اجاره میکنم تجهیز میکنم شروع میکنی

ارمان-قبول

و از فرداش ارمان شروع به کار کرد برا من خیلی خوب بود چون تو این یک ماه بیشتر میتونستم به رها برسم و خیالم راحت باشه در کل کار بلد بود فقط گاهی اوقات اشتباهایی داشت که رفعش کردم و تو این یک ماهم حال رها بهتر شده بود دیگه تقریبا خوب شده بود بعد از ظهر قرار شد همه خانما بیان کافه ی من تا با هم بریم سربند

صبح رفتم کافه تا با ارمان حرف بزنم-خب ارمان جان الوعده وفا من که از کارت راضیم تو میخوای با من ادامه بدی؟

ارمان-معلومه که میخوام اقا

-ببین من شرسناکم فقط رستاک رویا خانم کار حرفه ای چطور بود؟

رویا-من عاشق این کارم اصلا خستم نمیکنه

-خب خداروشکر بریم؟

-کجا؟

-من مغازه براتون پیدا کردم بریم ببینیمش اگر خوشتون اومد تجهیزش کنیم

تا بعد از ظهر کارای کافه رو انجام دادیم بعد از ظهر که برگشتیم همه اومده بودن بعد از آشنا کردن ارمان و رویا با بچه ها آماده شدیم که بریم

ارمان-خب دیگه رستاک جان اگر با من کاری نداری من دیگه برم

مهران-ارمان جان شمام با ما بیاین

ارمان-نه زحمت نمیدیم

امیر-ما دنگی حساب میکنیم هر کس حساب خودشو زنشو میده

ارمان-رویای بریم

رویای-بریم

ارمان و رویا بچه های خون گرمی بودن و خیلی زود با ما اخت شدن فردا جمعه بود و ما به خاطر رها این مدت نرفته بودیم به ارمان اینام گفتیم بیان و همه پخش شدیم وقتی رسیدیم خونه علیرضا رفت سر میز اما ما انقدر خسته بودیم که یراست رفتیم تو رختخواب صبح رها بیدارم کرد

رها-رستاک خان نمیخواهی پاشی؟ قرار داریم

-چه قراری؟

-کوه

-ولش کن تو هم بیا بخواب

-ا مسخره بازی در نیار پاشو بدو دیر میشه ها

به هر زحمتی که بود بلند شدم یه دوش گرفتیم و آماده شدیم سارا اومده بود دم در و حاضر بود راه افتادیم

پای کوه ما اخرین گروهی بودیم که رسیدیم وقتی آماده شدیم بریم یدفعه مهران گفت-بریم پیش دکتر رستاک؟

-من که خیلی هم خوشحال میشم

بقیم موافق بودن برا همین سوار شدیم و راه افتادیم ارمان و رویا با مهران رفتن و مهران تو راه داستان و برایشون تعریف کرده بود

وقتی رسیدیم خونه ی دکتر کسی نبود خدمتکارشون گفت رفتن شهر برا خرید سوار شدیم برگردیم که اومدن

دکتر-سلام مهران جان خوبی؟

مهران-سلام دکتر ممنون به لطف شما سلام خانم دکتر سلام بچه ها

خانم دکتر و بچه ها سلام کردن و مهران گفت

مهران-دکتر ببخشید سر زده یه ایل ادم اوردم دلم براتون تنگ شده بود

خانم دکتر- اشکال نداره قدم همتون رو چشممون معرفی نمیکنی مهموناتو؟

مهران- بیخشید یادم رفت ایشون رستاکه اینم همسرش رها

با دکتر و خانوادش دست دادیم و سلام کردیم

مهران- ایشون امیره اینم همسرش سها

وباز هم دست و سلام و این برنامه برای هر نفر تکرار میشد

مهران- علیرضا و خانمش سارا ارمان خانمش رویا و ایشونم تاج سر من خانم بدن الناز خانم

دکتر دعوتمون کرد بریم تو . دکتر مرده مسنی حدودا شست ساله بود قد بلند چهار شونه موهای سپید و صورتی مهربون خانمش هم حدودا پنجاه شست سالش بود و مثل دکتر قد بلند اما ضریف اندام و با صورتی مهربون سام و سحرم دوقلو های دکتر بودن که تو امریکا پزشکی میخوندن

مهران- دکتر هنوز اسم بیمارستان و نمیگی

دکتر- پسر جون بچه هام اسم بیمارستان و نمیدونن پس به تو هم نمیگم

امیر- مهران صد تومان میگیرم اسمشو برات پیدا میکنم

دکتر- از کجا؟

امیر- شما دویست بده پیدا نکنم

همه داشتم میخندیدن که مهران گفت- قبول

امیر- سام و سحر جان پدر ادم هیچ چیزو نباید از بچه هاش قایم کنه حتما پدرتون به قدر کافی دوستتون نداره که بهتون نگفته

اینو گه گفت سحر گفت- راست میگه پدر اسم بیمارستان و بگو

دکتر- ای بر شیطون لعنت

-امیر جان آقای دکتر شمارو میگنا

همه زدن زیر خنده و سحر ول کن نبود انقدر گیر داد آقای دکتر چهار تا چک پول پنجاه هزار تومانی داد به امیر و گفت اینو درستش کن

امیر اهان حالا شد ببین سارا جان بعضی چیزا هست که اگر پدر مادرا به بچه هاشون بگن زندگی بچه ها خراب میشه مثلا ممکنه پوست بچه ها خراب شه

سحر- وای نگین ترو خدا اصلا نمیخواد بگی پدر

همه قش کرده بودن از خنده از کارای امیر که امیر پول رو داد به دکتر و گفت ببخشید بابت شوخیم

خانم دکتر-امیر جان خیلی وقت بود انقدر نخندیده بودم ممنون

-اگر قابل بدونین و با ما رفت و امد داشته باشین اکثر روزا همینقدر میخندید خانم دکتر

-رستاک جان یک این که لطفا به ما دکتر نگو ما خیلی وقته دکتر نیستیم دو اینکه ما از خدامونه با همچین جوونای خوبی رفت و امد داشته باشیم

یک این که همیشه نگم چون شما از من خیلی بزرگترین دو این که باعث افتخاره

پس لطفا اسممونو بگو من شهره نیکپور همسرم هم کامیار میرزایی

-چشم خانم نیکپور

نیکپور-مرسی عزیزم خب ناهار چی میخورید؟

نه دیگه رفع زحمت میکنیم ناهار نمیونیم

دکتر-اصلا راه نداره باید بمونید چی میل میکنید؟
به خدا مزاح نمیشیم

نیکپور-شما مر احمدید بفرمایید چی میخورید

همه متفق القول گفتن-فرقی نداره

نیکپور-پس همه با میگو موافقین

-بله عالییه ممنون

سفارش غذا رو به خدمتکارشون دادن و دوباره برگشتن پیشمون

علیرضا-اقای میرزایی اگر جسارت نباشه چرا هیچوقت ببرنگشتید سر کار پزشکی؟

میرزایی-اول اینکه پروانه پزشکیمو باطل کرده بودن دوم دیگه نمیتونستم چون خیلی بیمار به خاطر مزیکه ی مالی یا همچین مشکلاتی جوشونو از دست میدن

علیرضا-خب چرا نرفتین خارج؟

میرزایی-من یه وجب از خاک کشورمو به کل دنیا نمیدم

-افرین واقعا کم افرادی اینجوری پیدا میشن سام تو چی تو میمونی؟

سام-نه من درسم که تموم شه یه لحظم نمیومم

امیر یه دفعه خیلی جدی گفت-پس دوست دخترت چی میشه؟

سام جواب نداد که امیر صداشو نازک کزد و گفت-خاک تو گورت همتون عین همین فقط ماهارو برا تفریح میخواین باز همه شروع به خنده کردن که یدفعه سام بلند شد و رفت بالا خنده یهو قطع شد که سحر گفت-دوست دخترت سام یه دختر ایرانی بود که به خاطر یه پسر امریکایی ولش کرد

امیر-واقعا ببخشید من نمیدونستم....

نیکپور-مهم نیست تو که نمیدونستی

اقای میرزایی اومد بره بالا که گفتم-اقای میرزایی اگر میشه من برم

میرزایی-باشه پسر من ممنون میشم

-فقط اتاقتش کدومه

میرزایی-از پله ها که رفتی بالا در اخر سمت چپ

-ممنون

رفتم بالا و در زدم-اجازه هست؟

-بله بفرمایید

اروم درو باز کردم و رفتم تو معلوم بود خوابیده بوده بلند شده

-راحت باش اصلا بیا با هم بخوابیم

رو تختش دراز کشیدیم و گفتم-امیر خودش میخواست بیاد عذر خواهی کنه

-نه اونم که نمیدونست مهم نیست

-خیلی دوشش داری؟

-اره خیلی

-اونم دوست داره؟

-نه

-چند سالته؟

-بیست و دو

-ببین بزار یه داستانی برات تعریف کنم از خودم

هفت سال قبل عاشق یه دختری شدم داستان از اونجا شروع شد که....

داستان ارزو رو براش تعریف کردم و وقتی تموم شد گفتم-اما حالا رها رو دارم و خیلیم دوشش دارم ببین بعضی ها هستن که ارزش این همه ناراحتیو ندارن بعدم اونایی که میبینی پایین همرو جز الناز من براشون دختر پیدا کردم یکیرم برا تو پیدا میکنم از فکر اون بیا بیرون اون ارزش تورو نداره پسر

-راست میگی من بیخودی دارم خودمو اذیت میکنم

-حالام بریم پایین که همه حالشون گرفتس

با هم با خنده رفتیم پایین که خانم نیکپور گفت-وای رستاک تو اولین کسی هستی که حرف به سام فهموندی

-من که کاری نکردم فقط یه خاطره براش تعریف کردم

سام-پدر یه چیزی بهتون بگم ناراحت نمیشین؟

میرزایی-نه بگو پسر

سام-میشه پیام ایران و درس بخونم

سحر-راست میگه پدر به خدا خیلی سخته اونور

امیر-چی گفتی به بچه هوایش کردی نکنه قول دادی زنش شی؟ گوش نکنی سام به پسر عمو منم قول داد یکم تیغش زد ولش کرد

-باز شروع کرد به هزیون گفتن

میرزایی-بله چرا نشه جفتتون بیاین من برا راحتی خودتون گفتم اما اگر ایران راحتین بیاین اما بعد از لیسانس چیزی نمونده این دوسالو تحمل کنید

سحر-پرید پدرشو بوس کرد و سام گفت-چشم مرسی

میرزایی-خب این اقا مهران که ادعای تخته داشت و سوسک شد شماها کسی هست باهش یکم تفریح کنم؟

مهران-اقای میرزایی رستاک کارتون و تموم میکنه

میرزایی-بچینیم ببینیم

ماها نشستیم سر بازیو خانما رفتن که مزرعه رو ببینن تا ناهار با یه مارس سه تا برد پنج هیچ آقای میرزایی رو بردم که گفت-مهران استاد به این خوبی داری یاد بگیر ارزش

مهران-تازه باید بیلیاردشو ببینین

میرزایی-مگه بیلیاردم بلدی؟

-بله به چیزایی

میرزایی-الان که وقت ناهاره بعد ناهار میریم تو اون دیگه باختی

با خنده و شوخی رفتیم سر ناهار وقتی ناهار تموم شد آقای میرزایی گفت-بریم؟

-رها میای بریم بیلیارد؟

رها-با کمال میل

همه با هم رفتیم بالا به اتاق ورزش داشتن که بیشتر اتاق بازی بود بیلیارد و فوتبال دستیو پینگ پنگ و شطرنج و مینی گلف هر کس به به بازی مشغول شد و منو رها آقای میرزایی و خانم نیکپور و علیرضا و سارا رفتیم سر بیلیارد

-چون خیلی ضعیفین علیرضا و سارا با شما

علیرضا-آقای میرزایی میتراکونیمشون

انصافا بازی اقا و خانم میرزایی خیلی خوب بود که با اضافه شدن علیرضا و سارا قوی ترم شده بودن اخر هفت پنج بردنمون

میرزایی-چی شد پس؟

-باید اعتراف کنم که بازیتون حرف نداره

تا شب با بازیو خنده گذشت شب هم موقع خداحافظی گفتم-آقای دکتر خیلی خوش گذشت واقعا ممنون هر موقع تشریف بیارید به کلبه ی درویشیه ما خوش حال میشیم

میرزایی-خواهش میکنم باشه چشم

خداحافظی کردیم و همه رفتیم صبح بیدار شدم و علیرضا رو بیدار کردم و رفتیم سر کار خیلی روز شلوغی بود دو هفته به همین وضع گذشت شنبه یادم اومد که چهارشنبه تولد رهاست برا همین فرستادمش همدان و شروع کردم به کار

اول دعوت مهمونا مامان و بابا امیرو سها و حاجی و حاج خانم پدر مادر سها مهران و الناز و خانوادهاشون دکترو خانوادش و سارا و خانوادش

منو علیرضا سه روز دوییدیم تا همه چی آماده شد بالاخره رها با مامانش اومدن ساعت هشت بودو همه خونه ی ما بودن رها که وارد شد همه جا تاریک و ساکت بود وقتی چراغ و روشن کرد همه با هم شروع کردن به کف زدن رها که شوکه شده بود پرید تو بغل من من بردمش تو اتاق تا دوش بگیره و لباسشو عوض کنه وقتی آماده شد مثل فرشته ها شده بود بوسش کردم و گفتم-خانمی انقدر خوشگل شدی خدای نکرده چشمت میزننا

وقتی رفتیم بیرون همه کف زدن و هورا کشیدن شب خوبی بود اخر شب بعد از بریدن کیک و باز کردن کادو ها همه نشسته بودن کیک میخوردن که من بلند شدم و گفتم-اینجا خیلیا از من بزرگترن و بی ادبیه من حرفی بزنم اما از همه ی بزرگترا اجازه میخوام که به حرفیه بزنم آقای مهدوی حقیقتشو بخواین این پسر خاله ی منو دختر شما چند باری تو مهمونیا و دور هم جمع شدنا همدیگرو دیدن و از هم خوششون اومده من میخوامم بگم اگر از نظر شما مشکلی نداره و

اجازه میدین ما به همراه مادر علیرضا خدمت برسیم چون پدر علیرضا خارج از ایران کار میکنه و فعلا نمیتونه بیاد ایران

مهدوی-والا شما که دیگه جای حرف نداشتین نه مشکلی نیست هر وقت خواستین تشریف بیارین

-پس همین فردا مزاحم میشیم

مهدوی-قدمتون روی چشم تشریف بیارید

گل از گل علیرضا و سارا شکفته بود و از خوشحالی متوجه هیچ چیز و هیچ کس جز هم جز همدیگه نمیشدن

شب که مهمونا رفتن علیرضا اومد بغلم کرد و گفت-مرسی تو برادرپرو در حقم تموم کردی

-خودت به زن دایی میگی؟

علیرضا-اره صبح میرم پیش مامان بعدشم میرم ارایشگاه

علیرضا میخواست و ایسه کمک کنه اما رها نداشت گفت-تو فردا برات روز مهمیه و کلی کار داری برو بخواب صبح سر حال باشی

دم دمای صبح بود که خوابیدیم اما علیرضا صبح زود بلند شده بود رفته بود و ساعت پنج با زن دایی جلوی در بود ساعت شیش رسیدیم دم خونه سارا اینا دم در زن دایی گفت-رستاک جون مرتضی تورو خیلی قبول داره تو امروز صحبت کن

-چشم زن دایی

وقتی رفتیم تو برادر سارا نشسته بود که من تا اون موقع ندیده بودمش برادرش کوچیک بود حدودا پونزده شونزده سالش بود وقتی نشستیم و بعد کلی حرف بالاخره من گفتم-خب دیگه با اجازه ی بزرگترا بریم سر اصل مطلب

مهدوی-خب علیرضا خان این دختر ما که هر چی گفتیم چیزی بروز نداد بگو ببینم کارت چیه؟

علیرضا-من کافی شاپ دارم

مهدوی-برا خودته

علیرضا-نه اجارست

با اجازه من یه چیزی بگم کلا ما کارمون به این صورته که پنج سال یجارو اجاره میکنیم بعد اگر خوب بود میخریمش

مهدوی-اهان خب خونه؟ ماشین؟

علیرضا-خونه که ندارم ولی یجارو دیدم برا اجاره ماشینم فردا دارم میرم بخرم

مهدوی-بسلامتی تحصیلات؟

مهدوی-خب حقیقتشو بخواین ما با مادر سها خانم صحبت کردم ایشون شمارو تایید کردن و حرف ایشون برا من سند من حرفی ندارم میخواین برین تو اتاق حرفاتونو بزنین

وقتی رفتن اقای مهدوی یه چشمک به من زد و گفت-یعنی هنوزم حرف برا زدن دارن؟

-بالاخره اولشه دیگه مثلا خود من قبل از ازدواج انقدر با رها حرف میزدم اما الان اصلا حوصلشو ندارم

رها با مشت زد تو بازوم و گفت-شب میریم خونه بهت میگم

-اقا من غلط کردم شوخی کردم ببخشید

بچه ها یه نیم ساعتی با هم حرف زدند اومدن بیرون و مارفتیم وقتی اومدیم بیرون علیرضا گفت-پس چرا قراره عقد و عروسیرو نداشتین؟

-خاک بر سر حولت اونا اول باید زنگ بزنین قبول کنن که تورو میخوان بعد تو مراسم بعدی قرارو بزاریم

علیرضا-اوه تا کی باز باید صبر کنم معلوم نیست کی جواب بدن

زت دایی-پسر مگه تو حولی صبر داشته باش

-اره بابا تهش میخوای بشی من دیگه الان دیگه کار از کار گذشته و نمیتونم بگم پشیمونم

رها-رستاک خان این دوبار یادت نره

-خانم من یه شوخی نمیتونم بکنم بابا غلط کردم

وقتی رسیدیم خونه رها رفت قهوه آماده کنه و ما رفتیم سر میز

-خونه چیکار میکنی؟

علیرضا-نمیدونم دیشب تا حالا تو فکر همینم

-اینجا راحت نیستی؟

علیرضا-چرا به خدا این حرفا چیه میزنی رستام؟

-پس بمون اینجا

علیرضا-نمیشه که تا اخر عمر سر بار تو باشم

تو سر بار نیستی داداش بعد از اینکه جوابتو دادن برو با سارا و خانوادش صحبت کن اگر مشکلی نداشتن بیاین همینجا پیش ما یمدت تا بتونی خودت یجایی رو بخری

علیرضا-اخره...

رها-اخره و ماخره نداره دیگه اگر واقعا راحتی پس با سارا صحبت کن منم باهات حرف میزنم اینطوری مام روزا تنها نیستیم

علیرضا-باشه واقعا ممنون دیروز تا حالا عزا گرفته بودم برا خونه مرسی

تا دیر وقت بیدار بودیم و وقتی میخواستیم بخوابیم رها یدفعه گفت-تو جدأ پشیمون شدی؟

-نه عزیزم فقط یه شوخی بود بابا چرا تو جدی میگیری؟

-لطفا دیگه از این شوخیا نکن دلم گرفت

بوسش کردم و گفتم-چشم عشقم

صبح ساعت هفت علیرضا اومد بیدارم کرد-پاشو رستاک دیر شد

-مگه ساعت چنده؟

-هفت

-بابا هنوز که صبح نشده برو بخواب

-بابا پاشو میخوام برم ماشین بخرم

-خب برو به من چه

رها-پاشو برو باهات دیگه

-چشم. بزار یه دوش بگیرم الان میریم

آماده شدم و رفتیم دم در که دیدیم سارا و ایساده علیرضا از تعجب دهانش باز مونده بود

علیرضا-اینجا چیکار میکنی؟

سارا-میخواهی بدون نظر من ماشین بخری؟

علیرضا-نه عزیزم بریم

-خب دیگه پس من نمیام

علیرضا-ا تنبل بیا دیگه لوس نکن خودتو

با گریه گفتم-بریم

دم چندتا نمایندگانه رفتیم تا بالاخره یه مگان خرید

علیرضا-خب بریم ناهار یجا مهمون من

-پس شما برین منم برم رهارو بیارم

ادرس رستوران و گرفتم و رفتم تا رسیدم دیدم رها داره با تلفن حرف میزنه اما خیل خوشحاله وقتی قطع کرد گفتم-کی بود؟

-حدس بزن

-به من مربوطه؟

-به ازدواجمون مربوطه

-عمو؟

-بله دارن میان هفته ی دیگه ایرانن

از خوشحالی دیگه سر از پا نمیشناختم گفتم-سریع برو آماده شو باید با علیرضا اینا بریم بیرون ناهار

-چشم

تا رفت حاضر بشه منم زنگ زدم به امیر و مهران و ارمان اونام بیان ادرس رستوران و دادم و گفتم-بیاین که خبر دارم براتون در حد لالیگا

وقتی همه جمع شدیم تو رستوران و غذاهارو سفارش دادیم بلند شدم و گفتم-من مفتخرم این خبر و بهتون بدم که هفته ی دیگه جشن عقد این بنده ی حقیر با بانو رهاست

امیر گفت-مگه عمو اومد

رها-هفته ی دیگه ایرانن

-مام تا اون موقع آماده میشیم

ناهارو که خوردیم و اومدیم بیرون من به ارمان و رویا گفتم-ارمان جان اگر میشه یه مدت رویا رو بفرست کافه ی من حواسش به کارا باشه البته خیالت راحت بچه ها مطمئن

ارمان-چشم پس من میرم شعبه چهار رویا بره شعبه یک

از بچه ها خداحافظی کردیم و اول رفتیم خونه ی ما

مامان-سلام چطور یهو سرزده؟

رها-سلام الناز جون عمو داره یک هفته دیگه میاد

مامان-به سلامتی پس بریم دنبال کارای عقد و عروسی

-من و رها از فردا میریم دنبال خریداشما فقط زحمت باغ و بکشین

مامان-باشه ناهار بمونید

-نه خیلی کار داریم

بعد رفتیم پیش یکی از دوستانم که تو کار موسیقی بود و توی مجالس میخوند یه جا توی زیر زمین یکی از خونه های شهرک غرب کار میکرد وقتی رفتیم تو اول نشناختم بعد که یادش اومد گفتم-پیمان جان رها همسرم

اولش جا خورد بعد ناراحت شد-بی معرفت مجلس تو دادی دست یکی دیگه؟

-نه داداش هنوز مجلس نگرفتیم برا همین اومدم سراغت

پیمان-خب بسلامتی کی هست؟

-هفته ی دیگه عقد دو هفته بعدشم عروسی

پیمان-چشم پس روزشو بهم دقیق بگو من کارمو کنسل کنم

-اگر کار داری نمیخواد کنسل کنی

پیمان-یه شب بیشتر که عروسی رفیقم نیست کار به درک

-خب پیمان جان حالا میریم سر بحث مالی چقدر باید تقدیم کنم

پیمان-خیلی ازت ناراحت شدم من اگر ازت پول بگیرم یعنی تمام اون لطف هایی رو که در حق کردی رو نادیده بگیرم

-نمیشه که پیمان جان بالاخره توام داری زحمت میکشی

پیمان-برو حرف نزن شمارمو که داری بهم خبر بده

-باشه پس فعلا خداحافظ

رها-خدانگهدار اقا پیمان

-خدانگهدار رها خانم خدا به فریادتون برسه

یه چشمک به من زد و گفت-دادای بدی میزنه

من زدم زیر خنده و گفتم-اونا مال زمان مجردی بود خداحافظ

وقتی اومدیم بیرون رها گفت-داستان داد چی بود؟

خندیدمو گفتم-یه ماجرای قدیمیه مهم نیست

-بگو دیگه

-باشه پس اول بریم بجا ی چیزی بخوریم

رفتیم یه کافی شاپ همون نزدیکی و وقتی نشستیم گفت-حالا زود تند سریع بگو

-بابا بزار بشینیم

-اه لوس بازی در نیار دیگه بگو

-باشه

چهار سال پیش بود یه شب تا دیروقت کافه بودم ساعت دو بود از کافه اومدم بیرون و پیاده راه افتادم برم سمت خونه به پارک ملت که رسیدم دیدم چند نفر درگیر شدن جلو تر که رفتم دیدم دارن یه پسر رو خفت میکنن نمیدونم چی شد و چجوری شد من یه داد زدم هر چی گریه تو جوب و لا درختا بود و هرچی کلاغ رو این درختا فرار کردن دزدام ترسیدن و رفتن اینجوری شد که من با پیمان آشنا شدم

-همین؟ کجاش طولانی بود؟

-خب من خیلش و سانسور کردم کلیاتشو برات گفتم

بعد از اونجا رفتیم چند تا خورده ریز دیگم خریدیم و رفتیم خونه وقتی رسیدیم شب بود و ناهارم نخورده بودیم رفتیم غذا درست کنیم بعد از شام علیرضا اومد

-به به میبینم که کاسب شدی

علیرضا-بابا انقدر شلوغ شده یه لحظه فکر کردم ساندویچی دارم

-از سارا اینا چه خبر زنگ نزدن؟

علیرضا-نه سارا تلفنشو جواب نمیده نمیدونم چی شده

-نگران نباشه انشالا چیزی نیست

یه نگاه به رها کردم دیدم نگاهش نگرانانه اما دیدم الان وقتش نیست که بپرسم وقتی رفتیم بخوابیم از رها پرسیدم

-چیزی میدونی؟

-اره اما میترسم بگم

-به سارا مربوطه

سر تکون داد

-چی شده؟

-سارا اینا رفتن تحقیق داستان لطیفه رو فهمیدن برا همین جواب ندادن از سارا اسرارو و از اونا انکار برا همین جواب علیرضا رو نمیده

-ای وای ای وای چرا اخه؟ اون مال قدیمه

-نمیدونم خودم از ناراحتی دارم میمیرم به خدا نمیدونم چیکار کنم؟

-فعلا صبر کن خودم بهت میگم ولی فعلا چیزی علیرضا نفهمه

صبح که بیدار شدم اولین کاری که کردم رفتم خونه ی سارا اینا زنگ و زدم باباش جواب داد-بفرمایید

-منصوریم آقای مهدوی لطفا چند لحظه تشریف میارین دم در

-بفرمایین داخل دم در که همیشه

رفتم تو سارا رو دم پنجره دیدم که داشت گریه میکرد یه چشمک بهش زدم و رفتم داخل-سلام

مهدوی-سلام رستاک جان

-آقای مهدوی شما دیگه چرا اخه؟

-رستاک جان اقا علیرضا خیلی پسر خوبیه اما...

-اخه آقای مهدوی اون داستان مال قبله بعدم فقط یه دوستیه ساده بود

-رستاک هر دومون میدونیم یه دوستی ساده نبوده بعدم اگر چند سال دیگه اون خانم بیاد و آرامش زندگیه دخترمو بهم بزنه شما جواب میدی؟

-آقای مهدوی دل آدم دروازه نیست دل پسر خاله ی من که نیست بقیه رو نمیدونم ببخشید مزاحمتون شدم

اومدم وسط حال و بلند گفتم-سارا هنوزم هر وقت خواستی بیای خونه ی ما قدمت رو چشممونه هم خودت هم خانوادت ناراحتم بودی علیرضارم میفرستم بره خداحافظ

با آقای مهدوی خداحافظی کردم و اومدم بیرون

فصل ۱۰

وقتی اومدم بیرون یکم صبر کردم و تلفنمو در آوردم....

-سلام علیرضا کجایی؟

-.....

-کار واجب باهات دارم نیم ساعت دیگه بیا پارک قدیم

-.....

-مهم نیست ول کن بیا کار واجب باهات دارم

-.....

-باشه پس فعلا خداحافظ

خیلی ناراحت بودم رسیدم پارک ماشینو پارک کردم ساعت و نگاه کردم بیست دقیقه مونده بود دو قدم رفتم که تلفنم زنگ زد نگاه کردم رها بود

-سلام عزیزم

-.....

-اره اما فایده نداشت الانم با علیرضا قرار دارم بهش بگم

-.....

-می دونم اما چاره ای نیست باید بدونه

-.....

-باشه پس فعلا

چند دور زدم تو پارک خاطرات بچگیا عین یه فیلم جلو چشمم رژه میرفت ی دفعه یکی زد پشتم برگشتمو ناخداگاه دستشو پیچوندم

علیرضا-ای چیکار میکنی وحشی؟

-ا تویی ببخشید داداش خوبی؟

-اره یکم درد میکنه فقط کارتو زود بگو که کلی کار دارم

-امروز کارو تعطیل کن بیا بریم یجا بشینیم

رفتیم لب سکو همونجا که بچگیا منتظر میموندم نوبت تیم ما بشه و بریم تو زمین آخ که چه زود گذشت حیف

-علیرضا یادته من عاشق یه دختره شدم تو پارک؟

زد زیر خنده-اره وای چقدر خندیدیم یادته چیکار کردی؟ بخاطر آوردن توپ بدمینتونش خودتو انداختی تو حوض اونم وسط زمستون

-اره اخرشم باهام دوست نشد

-اره اما حق داشت خیلی خر بودی با اون کارت شعور داشت دوست نشد
یه نگاه به من کرد دید قیافم جدیه اخم کرد نگران شد گفتم-یادته اونروز چی بهم گفتی؟

-اره گفتم خره ما همو داریم دوتا داداش که همیشه با همن و عشق و حال میکنن ما به دخترا نیاز نداریم دخترا به ما نیاز دارن اوسک.....

تو چشماش نگاه کردم و گفتم-هنوزم بهش معتقدی؟

یدفعه انگار گردنش تو اب یخ رنگش پرید باپته پته پرسید-ر.ر.رست.ت.ت.اک چیه.چ.چ چیزی شده؟

-مهدوی رفته تحقیق قضیه ی لطیفه رو فهمیده حالام میگه من مخالفم

بلند شد دستشو گرفتم

-کجا؟

-سر قبرم کجا میرم؟

-تازه اونجا بودم فایده نداره نرو

-ممکن نیست باید برم

-پس و ایسا با هم با ماشین من میریم

وقتی رسیدیم بهش گفتم-هر چی گفتن حق دارن حق به جانب حرف نزن داد نزن

بعد سرشو محکم گرفتم بین دوتا دستامو تو چشماش زل زدم و گفتم-کمر صاف چشمات خشک صدا قرص و محکم الان پشت و پناه سارا تویی

سر تکون داد و پیاده شدیم

زنگ و زد

-بفرمایید

علیرضا-سلام آقای مهدوی

مهدوی-سلام بیا تو پسر

رفتیم داخل سارا سر جاش زل زده بود به علیرضا ایندفعه فقط سرمو انداختم پایین و رفتیم تو خونه

مهدوی-سلام پسر خوبی

علیرضا-سلام راستشو بخواین نه

منم دست دادم نشستیم مهدوی به خانمش گفت جای بیاره برامون

علیرضا-آقای مهدوی چه تضمینی بدم خیالتون راحت شه

مهدوی سرشو ساکت انداخت پایین

علیرضا-رگ گردنم خوبه؟ جونم خوبه؟ نفسم خوبه؟ بریم محضر بنویسم امضا کنم

مهدوی-علیرضا جان نمیتونم همیشه...

علیرضا-آقای مهدوی من جونم به جون سارا بستست نکن اینکارو با من

بغضشو با یه قلوپ جای داد پایین

مهدوی-نمیشه من نمیزارم آینده ی دخترم خراب بشه

علیرضا رفت نشست جلو ی پای مهدوی-اقا مهدوی من دارم و ندارم و به پاش میریزم به خدا خوشبختش میکنم

مهدوی یه چک گذاشت تو گوش علیرضا و داد زد-نه

صدای ترکیدن بغض سارا و شنیدمو اشکای منم راه افتاد تو صورت علیرضا نگاه کردم مثل سنگ سرد بود رفتم جلو و بلندش کردم از مهدوی خداحافظی کردیم دم در علیرضا داد زد-سارا عاشقتم دیوانه وار دوستت دارم

اینو گفت و رفت بیرون دنبالش دویدمو از خونه رفتیم بیرون نشستیم تو ماشین و راه افتادم

علیرضا با یه صدا که انگار از ته چاه در میومد گفت-دم یه سوپر نگه دار

و ایسادم پیاده شد وقتی برگشت یه باکس سیگار دستش بود میخواست اشکاشو دود کنه

-کجا بریم

-بریم خونه

وقتی رفتیم تو رفت سر کمد منو سه تا شیشه نوشیدنی برداشتو اومد بره بیرون که سویچشو در آورد و گفت-من شبا کافه میمونم اینم برو برشدار بندازش یگوشه تا بفروشمش

رها بیچاره خشکش زده بود اصلا نمیونست چی بگه صدای بامب اومد و تمام، رفت، و رفتم رو مبل و رها اومد تو بغلم افتاد

-رستاک یعنی الان علیرضا چی میشه؟

-پسر محکمی فقط چند روز زمان می خواد

یهو رها زد زیر گریه و محکم منو فشا داد

-اگر تو نباشی یوقت من چیکا کنم رستاک؟

محکم تر بغلش کردم و گفتم-من همیشه پیشتم رها همیشه

اونشب نه من خوابیدم نه رها رها تو بغلم گریه میکرد و من فکر می کردم صبحش با اعصاب خورد رفتن کافه تا وارد شدم یکی از گارسونا یه لکه رو استینش بود فریاد زد-این چه وضعشه؟ این چرا کثیفه؟ سریع وسایلتو جمع کن برو اخراج

علی اومد منو برد تو اتاق و سریع رفت وقتی برگشت یلیوان تو دستش بود - اقا بخور آرام شی

-مرسی علی پسره که نرفت

-نه من گفتم نره

-خوب کاری کردی عصبی بودم بیخودی داد زدم سر اون بیچاره

-چیزی شده آقا؟ فضولی نباشه ها اما خیلی وقت بود اینطوری ندیده بودمتون

-نامزدی علیرضا بهم خورد داره داغون میشه بیچاره

-ا چرا آقا؟

-داستانش طولانیه حالا پاشو بریم

رفتم پیشه پسره و گفتم-ببخشید داداش من یکم عصبی بودم عذر می خوام سرت داد زدم

-نه آقا این حرفا چیه بالاخره آدمیزاده دیگه عصبانی میشه منم ناراحت نشدم اقا

-بازم عذر میخوام

زدم پشتشو رو به همه گفتم-چه ها من یه چند روزی رو فرم نیستم میخوام تو نبود من کارا رو روال باشه هستم تو دفترم تو باغ نیستم

همه گفتن چشم خیالم راحت شد رفتم تو دفتر زنگ زد من به رها بهش گفته بودم بره ماشین علیرضارو بیاره

-سلام عزیزم

-.....

-باشه ممنون شب حاضر شو میام دنبالت بریم بیرون یه چرخی بزنیم

-....

-باشه پس فعلا

شب رفتم دنبالش و رفتیم بام تهران من تکیه داده بودم به ماشینو سیگار دود می کردمو رهام روی یه صندلی نشسته بودو به من زل زده بود یدفعه گفت-رستاک تقصیر توئه

جا خوردم فکر کردم اشتباه شنیدم گفتم-چیزی گفتی رها؟!

-بله گفتم تقصیر توئه

با تعجب گفتم-چرا؟؟!!

-بنگاه شادمانی رها انداختی دیگه هر کی از راه میرسه زنش میدی به تو چه؟ نه به توچه؟ الان خوبه این بچه ی بیچاره با سه تا شیشه زهر ماری و یه باکس سیگار افتاده گوشه اون کافه؟

-خودمم تو همین فکرم همه چیزو تقصیر خودمم میدونم

اومد تو بغلمو گفت-حرف نزن ببینم

سیگارم که تموم شد به رها گفتم بشینه پشت ماشینو راه افتادیم

پرسید-کجا بریم؟

-شعبه سه

سیگار بعدی رو روشن کردم و بارون گرفت تا دم کافه سومین سیگارم تموم شده بود وقتی رسیدیم زنگ زدم علیرضا اومد دم در

زیر چشاش گود افتاده بود اما چشماش خشک خشک بود رنگش پریده بود و معلوم بود حالش سر جاش نیست

-نمیای بریم خونه؟

علیرضا-نه راحتم داداش

رها-علیرضا به خدا خودتو داغون کنی درست نمیشه ها

علیرضا-میدونم رها جان فقط از خودم ناراحتم نه از هیچکس دیگه اگر از همون اول که اون دختر لعنتی وارد زندگیم شد به حرف رستاک گوش میکردم الان وضعم این نبود

رها-اما...

دستمو گذاشتم رو شونه ی رها که ساکت شد-دو روز وقت داری خودتو جمع و جور کنی وگرنه بد ادبت میکنم دیگم چیزی نمیشنوم

رها-رستاک...

رها هیچ چی نگو همین که گفتم تموم بریم

علیرضا به خداحافظی اروم کرد و رفت تو

تو ماشین دیگه بغضم ترکیب به رها گفتم برگرده بام.حالم خیلی بد بود هیچ چیز اروم نمیکرد دیدم اگر کاری نکنم دیونه میشم.

دست رها رو گرفتم و سوارش کردم با سرعت رفتم سمت خونه ی سارا

رها-رستاک چیکار میخوای بکنی؟

-نمیدونم اما اگر کاری نکنم دیونه میشم

رها-رستاک جان ول کن

جواب ندادم وقتی رسیدم پیاده شدم رفتم سمت پنجره ی سارا و شروع کردم به داد زدن-سارا میدونم داری گوش میدی پس بشنو. علیرضا افتاده گوشه ی مغاذه شو داره تمام خاطراتتو رو پرده ی دودو با افکت الکل دوره میکنه برو ببینش،ببین فرقی بین علیرضا و جنازه پیدا میکنی

بغضم ترکیب-اینا همه تقصیر منه.لعنت به من لعنت به من.اقا مهدوی اگر داری میشنوی اینو بدون که علیرضا انقدر مرد بود که بخاطر ناراحت نکردن عشقش بی صدا بره ولی من مرد نیستم نمیتونم داداشم و ببینم که داره جلو چشمم میمیره.برات چیکار کنم اقا مهدوی رضایت نامه محضری بدم خوبه؟چک بدم؟ سفتتو امضا کنم خوبه؟ رگم برا ضمانت خوبه؟ بیا تا جلوت بکنم بدم بهت اما ترو خدا با داداشم اینکارو نکن

رها که گریه امونشو بریده بود اومد شونه هامو گرفت تکونم داد گفت-رستاک مردم دارن نگات میکنن پاشو

برگشتم داد زد-چی؟بابا داداشم داره از بین میره.شماها خودتون داداش ندارید؟

دیگه گریه امونم نداد رها بردم تو ماشین.حالم بد شده بود.رفتم بیمارستان یه مورفین بهم تزریق کردنو...

صبح که بیدار شدم دیدم امیر و سها،ارمان و رویا،مهران و الناز بالا سرمن کوش چرا نمیبینمش.

علیرضا نیمه بود رها یه نگاه تو چشمام کرد و سرشو تکون داد.بلند شدم سرمو کندم پرت کردم اونور و میخواستم لباسمو بپوشم که پرستار اومد داد زد-آقا چیکار میکنی؟

-رها ردت کن بره اصلا اعصاب ندارم

رها-رستاک جان میخوای یکم دیگه استراحت کنی؟

امیر-رها من درستش میکنم.خانم ما کجارو باید امضا کنیم رضایت بدیم دوستمون بره

پرستار-همسرشون با من تشریف بیارن

امیر یه نگاه به رها کرد و اشاره کرد بره.تا رها بره و بیاد منم حاضر شدم.

اومدم دم در به همه گفتم-مرسی بچه ها اما من خوبم الانم میخوام برم سر کار فعلا خداحافظ.رفتم

تو کافه همش فکرم به علیرضا بود علی در زد

-بیا تو

علی-آقا یادت رفته چهار روز دیگه عروسیته؟

-وای اره علی اینو کجای دلم بزارم

-بندازش عقب آقا چون نه شما حس و حال عروسی داری نه رها خانم نه بقیه

-راست میگی عمو که اومد یه عقد تو محضر میگیریم بعد عروسی میگیریم

-چیزی میخوای آقا؟

-نه علی فقط رویارو صدا کن

-چشم آقا

سرم رو میز بود که رویا اومد

رویا-سلام آقا رستاک

-سلام رویا ببخشید تو این چند روز بار کار منم رو دوش تو بود

-نه بابا کاری نکردم چیزی که شنیدم درسته؟

-متأسفانه اره صدات کردم بهت بگم فعلا عروسیم کنسل شد بابت این چند روزم ممنون دیگه نمیخواد زحمت اینجا رو بکنی

-نه بابا زحمتی نبود چشم پس با اجازه

رویا که رفت نمیدونستم چطوری به رها بگم تو شیشو بش ببودم که تلفن زنگ خورد خونه بود

-سلام عزیزم

...-

-نه عزیزم سرم خلوته بیا پس فعلا

...-

خوب شد رو در رو بهتر بود. وقتی رسیدم-خب کارت چی بود عزیزم؟

رها-چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟

-نه عزیزم بگو

یه چند وقت عروسی رو بندازیم عقب

سرمو بردم عقب خداروبلند شکر کردم و رفتم سمت رها محکم بغلش کردم و بوسش کردم.

رها تعجب کرد گفت-چی شد؟

-دو ساعت داشتم با خودم کلنجار میرفتم این حرفو بهت بزنم یا نه. قربونت برم که انقدر منو درک میکنی

-فقط یچیزی رستاک عمورو چکارش کنیم؟

-فکر اونجاشو کردم وقتی عمو اومد یه عقد کوچیک میریم تو محضر میکنیم ناراحت نمیشه که؟

-نه عزیزم درک میکنه

-باشه خداروشکر. میری یا میمونی؟

-نه میمونم با هم بریم

شب زود رفتیم خونه بچه ها اومدن بحث رفت رو علیرضا

امیر-رستاک یعنی کاری نمیشه کرد؟

-نه داداش هر کاری میشد من کردم

مهران-خب حداقل بریم دوروبر علیرضا

-اصلا بدتر میشه

رویا-خب پس بشینیم دست رو دست بزاریم؟

با اشک گفتم-اگر دوازده سال پیش بدونه میخوابوندم تو گوشش الان هیچکدوم این اتفاقا نمیوفتاد

ارمان-گذشته ها گذشته به فکر الان باش

اونشب نه کسی بیلیارد بازی کرد نه قهوه خورد زودم همه رفتن

فردا با اعصاب داغون و خورد رفتم کافه ظهر بود که دیدم علی اومد گفت اقا امیر اومدن

-بفرستش تو

امیر-سلام چطوری؟

-افتضاح. بشین اسپرسو با شیر و شکر؟

-اره مرسی

به علی دو تا قهوه سفارش دادم و گفتم-چه عجب از این طرفا؟
-فردا شب پدر خانمم اینا میان شما هم باید بیاین.نه هم قبول نمیکنم
-به رها گفتین؟

-اره سها قراره بهش بگه

-باشه

-من دیگه باید برم فعلا تا فردا شب

-فعلا

خداخدا میگردم رها قبول نکنه.تلفن و برداشتم و خونه رو گرفتم-سلام عزیزم

...-

-به من به امید اینکه تو قبول نکرده باشی بودم.

...-

-ولش کن دیگه مجبوریم بریم.چیزی برا خونه نمیخوای؟

...-

-باشه میگیرم.فعلا خداحافظ

...-

شب بعد از خرید رفتم خونه درو که باز کردم مخم سوت کشید.دیدم تمام لباسای رها وسط خونست اونم نشسته وسطشون
داره گریه میکنه.ترسیدم دویدم بغلش کردم و گفتم-چی شده خانمی؟چرا گریه میکنی؟
رها-برای فردا شب چیزی ندارم بیوشم.

-دیونه ترسیدم.خب اینکه گریه نداره فردا صبح میریم میخریم.

محکم بغلم کردو گفت-مرسی عزیزدلم.واقعا نمیدونستم چیکار کنم

صبح من کافه نرفتم و ساعت ده با هم رفتیم خرید.

-عزیزم ساعت یکه ما از ده بیرونیم من دو دست لباس گرفتم تو هنوز هیچی نگرفتی

رها-قر نزننا دیگه متاحل شدی باید به این چیزا عادت کنی

بالاخره بعد از یک ساعت یه دست لباس خرید و راهی خونه شدیم.

یکم استراحت کردیم دوش گرفتیم ساعت هفت راه افتادیم سمت خونه امیر.

وقتی رسیدیم همه بودن حتی مامان بابا من و رها یکم که از مهمونی گذشت حاجی که انگار از جو سنگین مهمونی کلافه شده بود بلند شد با صدای بلند گفت-مگه من مردم که همه عزا گرفتین اخه

سها-دور از جونتون اقا جون.

حاجی-رستاک این علیرضا کجاست؟

-حاجی سر کاره

حاجی-غلط کرده ما همه جمعیم اون رفته سرکار؟ پاشو بریم دنبالش

رها-اخره همیشه حاج اقا

حاجی-همیشه مال سوسنه یه شب کسیرو ورشکست نمیکنه پاشو رستاک.

-نه حاجی بحث این حرفا نیست

حاجی-پس بحث چیه؟

-اقای منفرد خواستگاری علیرضا رو رد کرده

اقای سهرابی-چرا؟

-علیرضا چند سال پیش میخواست با یه دختره عروسی کنه خیلیم با هم صمیمی بودن اما نشد حالا اقای مهدوی فهمیده میگه اگر دختره برگرده زندگی دخترم خراب میشه و این حرفا امیرم زندگی رو تعطیل کرده رفته کافه عکس سارارو گذاشته جلوش صبح تا شب سیگار میکشه و مشروب میخوره و به عکس سارا نگاه میکنه.

حاجی-غلط کرده پاشو بریم ببینم

-حاجی سها این همه زحمت کشیده

سها-رستاک علیرضا مهم تره.

حاجی-قربون عروس فهمیدم برم. اقا سهرابی حمیدرضا(بابام)شمام با من بیاین

من و حاجی و اقا سهرابی و بابا رفتیم کافه.وقتی رسیدیم کافه حاجی تا رفت تو داد زد-خانما اقایون دکون تعطیله

کارگرا اومدن بیرون من اشاره کردم چیزی نگو بچه ها شمام برین

رفتیم بالا

علیرضا-سلام

حاجی نه گزاشت نه برداشت یه کشیده ی محکم گزاشت تو گوش علیرضا-واسه من سیگاری شدی؟ الکی شدی؟ بابات که نبود این رستاک بدبخت چقدر عزیزد این دختررو ول کن اخرشم پا شدی رفتی خارج حالا بکش. حفته.

بغض امیر شکست و افتاد رو زانو هاش-حاجی الان بگم که خوردم درست میشه؟ چیکار کنم بابا خر بودم بچگی کردم حالا چیکار کنم؟

حاجی بلندش کرد بغلش کرد-خودم درستش میکنم پسرم حاجی که نمرده تورو اینطوری ببینه پاشو بریم حالا تا بهت بگم برگشتیم خونه امیر. همه تا امیر و دیدن وضعشو دیدن زدن زیره گریه.

حاجی داد زد-دهه این چه وضع روحیه دادنه. فردا همه چیزو درست میکنم. صبح ساعت یازده من و خانم حمیدرضا و بهناز اقا و خانم سهرابی امیر سها رستاک و رها و علیرضا میریم خونه ی مهدوی همه ده و نیم دم خونه ی ما باشید. علیرضا کت و شلوار بپوش سفیدم باشه

علیرضا-مرسی حاجی چشم

اونشب گذشت و صبح همه از دم خونه حاجی راه افتادیم سمت خونه مهدوی.

وقتی رسیدیم آقای سهرابی زنگ و زد

مهدوی-بفرمایید؟

-سهرابیم جناب مهدوی البته به بیست نفرم باهامن اجازه میفرمایین بیایم تو؟

-معلومه اقا تشریف بیارید داخل

رفتیم تو و نشستیم. خانم مهدوی اومد پاشه که حاجی گفت-خانم زحمت نکشید لطفا ما زیادیم پذیرایی وقت میبره لطف کنید بشینید وقت برا خوردن زیاده.

مهدوی-خب بفرمایید؟

حاجی-اقا سهرابی شما میگی یا من بگم؟

سهرابی-نه حاجی شما بگو

حاجی-اقا مهدوی ما که قبلا شمارو زیارت کردیم و همو خداروشکر میشناسیم هم اسممو میدونی هم رسممو ایشونم که خانم و آقای منصورین معرف حضور هستن اقا این اقا علیرضا رو که میبینی چند سال پیش یه اشتباهی کرده. من بهش گفتم نکن رستاک گفت نکن حمیدرضا گفت نکن همه گفتن نکن گوش نکرد اقا الان پشیمونه. من خداروشکر یه اعتباری تو بازار دارم حمیدرضا هم یه اعتباری تو صنف خودش داره آقای سهرابیم که شما بهتر میشناسید ما سه نفر بزرگ تضمین کنیم خوشبختی دختر شمارو. شما مشکلات حل میشه؟

مهدوی-آخه...

حاجی-اقا مهدوی دیگه آخه نداره این پسرو اگر من سروقتش نرفته بودم گوشه دکونش...

امیر-اقاجون کافه

حاجی-اره همون دکونش مرده بود. شما خودت خیط نکردی؟ به مولا که کردی منم کردم اصن جوونی که خیط نکنه جوون نیست جوونیه دیگه اقا شما بزرگی کن و ببخش.

خانم مهدوی-پیام راست میگن دیگه بابا کوتاه بیا یکم

مهدوی-چشم

سارا تا چشم و شنید از پله ها دوید پایین اومد بره سمت علیرضا که حاجی گفت-کجا دخترم بابا و ایسا

اما دیر بود حتی آقای مهدویم از دیدن اون صحنه اشک تو چشمات جمع شده بود.

همه اومدیم بیرون و هرکی رفت سراغ کار خودش تو راه رها گفت-اینم به خیر گذشت عمو امشب اخر شب میرسه ها

-قدمشون رو چشم فردا میریم محضر دیگه

-عروسی و عقد چی؟

یک هفته دیگه به عقد و عروسی با هم میگیریم

-عالیه عزیزم شایدم عمو رو راضیش کردیم بمونه

صبح ساعت سه عمو رسید. وقتی دیدمش از قیافش فهمیدم از اون ادمای باحاله.

عمو-تو رستاکی نه؟

-کوچیک شمام

عمو-مسخره میکنی؟

حول شدم-نه بخدا

عمو-من تا زیر سینتم اونوقت میگی کوچیکتم؟حتما داری قد منو مسخره میکنی دیگه.

-نه بخدا ببخشید

عمو-نه دیگه من اصلا میرم همدان

-تروخدا ببخشید بخدا منظوری نداشتم

یهو یه صدای قهقهه از پشتم اومد. برگشتم دیدم رها از خنده مرده. وسط خنده هاش گفت-عمو نکن با شوهرم گناه داره.

عمو-بابا این شوهرت خیلی ماسته

من که تازه فهمیدم سر کار بودم خیالم راحت شد با خنده گفتم-امیر دوتا شد

رها-عمو پس زن عمو؟ بچه ها؟

عمو-عموجان والا به زن عموت که گفتم پاشو بریم ایران عروسیه رهاست برگشت گفت ای دونت لایک ایران منم بهش گفتم شات اپ مای لائو نمیدونم چرا ناراحت شد قهر کرد رفت خونه دخترش بچه هارم که بهشون گفتم تا قیافشونو دیدم گفتم فقط گمشید از جلو چشمم دور شید به دوست دخترام که ویزا نمیدن برا همین تنها اومدم عروسی برادر زاده گلم با این ماست

رها-نگو دیگه عمو به عزیزم

عمو به مشت زد تو بازوم پهو تعجب کرد و گفت-نه انگار خیلیم ماست نیستی. حالا چطوری دل این بچه برادر مارو بردی؟

-داستانش طولانیه بریم خونه بهتون میگم

تو راه برج میلاد و دید گفت-این ابول میرزا کی راست شد؟

-چندسالی میشه.

عمو-بچه ها قدر کشورمونو بدونید غربت هیچی نداره این عشق و صفای مردم مارو هیچ قومی ندارن. اینجا اگر مشکلی پیدا کنی حداقل کسی هست کمکتون کنه چندسال پیش نمیدونم زن عموت داشته با خودش چیکار میکرد خلاصه کلش اتیش میگیره تو راه رو میدوییه هی داد میزده هلپ مردم میخندیدن میگفتن وری گود فیلم میگرفتن اون هیچی خلاصه کله ی عیال مارو نگه بان با کپسول آتشنشانی خواموش میکنه فرداش فیلم عیال ما سر تیر تمام سایتای طنز بود بهش گفتم مجله ی فکاهی گل اقا انقدر طرفدار داشت که گر گرفتن کله ی تو طرفدار داره

از خنده نزدیک بود تصادف کنم. وقتی رسیدیم خونه تا عمو رفت تو میز بیلیارد و دید گفت-ماست بیلیارد بلدی؟

رها-عمو کلوپ داریم شبا هشت نه نفر میشیم تا صبح بازی میکنیم.

تا من میرم یدوش بگیرم یچیزی درست کنید بخوریم میزم بچین جوجه ببینم چند مرده حلاجی.

عمو که برگشت غذا رو که خوردیم قهوه هامونو برداشتیم و رفتیم سر میز. عمو شارارو پخش کرد و گفت-خب ماجرارو بگو ببینم چیه؟

رها-عمو میلاد و یادته که راجع بهش برات گفته بودم

عمو-اره بابا بچه پرورو بالاخره فهمیدی جه موز ماریه؟

رها زد زیر گریه و گفت-اره اما نزدیک بود بهای سنگینی براش بدم

چوب از دست عمو افتاد-بخت...

رها-نه عمو فرار کردم داشتم فرار میکردم که رستاک جلوم وایساد که برسونتم

عمو-بچه پس تو هم بچه پروبی

نه عموجان من برا سوابش وایسام

عمو-راه افتادی نیش تو ببند

رها-اره منو برد کافشو بعدم چون جایی نداشتم مجبور شدم برم خونشو دیگه با هم ازدواج کردیم.

زدم تو پهلو رها که یعنی سوتی نده که عقد کردیم

رها-یعنی میخوایم ازدواج کنیم

عمو زد زیره خنده و گفت-چیه عقد کردید یا صیغه؟

رها لپاش گل انداخت و با خجالت گفت-عقد

عمو-نگران نباش این ماست هست پررو نشیا ولی معلومه پسر خوبیه.

رها-راستی عمو یه مشکلی پیش اومده ما مجبور شدیم عروسیرو یک هفته عقب بندازیم میشه تا اون موقع بمونید؟

عمو-چی یک هفته؟

رها با ناراحتی گفت-نمی‌مونی؟

عمو-دختر من یکماه ایران می‌مونم الکی حول حولکی عروسی نکنید

رها تو پوست خودش نمی‌گنجید از خوشحالی پرید و عموشو بوسید-عمو عاشقتونم

عمو-فعلا این ماست به عشق بیشتر نیاز داره.

رها میگم پس فردا یه مهمونی بگیریم برا اومدن عمو

عمو-فکر خوبیه. هرچیم دختر جوون زن بیوه پیرزن پولدار شوهر مرده هم دارین دعوت کنید. میخوام پای خودمو تو ایران بند کنم

رها-عمو زن عمو بفهمه ایتیشت میزنه اون که به خودش رحم نکرده تورو حتما گریل میکنه

عمو-اخ راست میگه ولش کن رستاک نمیخواد از این پا مصنوعی موقتیا پیدا مینکنم هر دفعه هم عوض میشه خوبه

نه بود که بالاخره خوابیدیم. همه چیز برا عروسی هماهنگ بود فقط زنگ زدیم و تاریخاشو انداختیم برا دو هفته بعد.

صبح رها بلند شد ماشین و برداشت و رفت خرید برا فردا شب که مهمونی بود. عمو هم با من اومد کافه.

شب که برگشتیم خونه دیدیم تقریبا همه چیز برا مهمونی آمادهست یعنی همون شب میتونستیم مهمونیو بگیریم

عموگفت-رها جان زن عموت که مهمون داره اونم تازه چهار نفر یه هفته طول میکشه آماده شه. تولد پنجاه و سه سالگیم و پنجاه و پنج ساله بودم که گرفت.

فرداش من زود از کافه برگشتم. دیدم عمو و رها تیپ زدن خفن گفتم-بابا مهمونا شما دو نفر و ببینن فکر میکنن رها منو ول کرده قراره با شما عروسی کنه.

رها اومد بوسم کرد و گفت-من شمارو با هیچ کس عوض نمیکنم

عموگفت-حتی با ماست محلی؟

رها-عمو انقدر اذیتش نکن دیگه

ساعت نه همه مهمونا جمع بودن. حاجی بعد یخورده وقت بلند شدو گفت-بچه ها شماها همه مثل بچه های خودم میمونید امشب یه خواهشی از همتون دارم که امیدوارم قبول کنید. سیگار و زهرمار پرو بزارید کنار. بخاطر این ریش سفید من قبول کنید.

همه چشم گفتیم و رفتیم سر میز شام. سر میز علیرضا گفت حاجی داستان کت و شلوار سفید چیه؟

حاجی-حقیقتشو بخواین ما وقتی رفتیم خواستگاری حاج خانم خیلی اوضاع مالیمون خوب نبود و ابوی حاج خانم پولدار بود خلاصه ما بیست بار رفتیم تا بالاخره گفت-اگر تونستی با یه دست کت و شلوار سفید نو بیای دخترمو میدم بهت.

هیچی مام رفتیم بدست کت و شلوار سفید نو از مغازه ی دوستمون قرض گرفتیم و رفتیم خواستگاری تا خدایامرز دیدم گفت-نه تورو همیشه دست به سر کرد مجبوریم دخترمونو بدیم بهت گفتم شاید برا تو هم تاثیر داشته باشه

همه داشتیم میخندیدیم که عمو گفت-من داشتم میرفتم خواستگاری عیال مادرم خدایامرز گفت کت شلوار زردرو بپوشا من خر شدم سفیدرو پوشیدم. اگر زردرو پوشیده بودم الان وضع این نبود.

همه داشتیم از خنده میمردیم که زنگ زدن به رها نگاه کردم و گفتم-کسی قراره بیاد؟

رها گفت-نه

رفتم دم ایفون که تا تصویر و دیدم خوردم زمین

رها-چی شد رستاک کیه؟

-میلا!د!

عمو-مگه این بچه پرو زندان نبود؟

-چرا بابا خودم انداختمش زندان. یزار برم دم در ببینم حرف حسابش چیه.

عمو-نه و ایسا من میرم. تو بیا پشت در و ایسا منتظر باش صدات کنم.

عمو رفت جلو درو منم پشت در منتظر بودم.

عمو-بفرمایید؟

میلا-میلادم

عمو-!؟ پس اون بچه پرو تویی. شناس اوردی وقتی اون گه و خوردی من ایران نبودم و گرنه الان شلوار پات نبود.

میلا-خبرو بابا بگو رها بیاد دم در.

اینو که گفت صدای چک اومد. صداش انقدر بلند بود که من صورتم درد گرفت از لای در نگاه کردم دیدم سر میلا تابیده

عمو-اولا رها نه رها خانم. دوما اصلا باید بگی خانم منصوره.

میلا-اوشکول...

صدای چک دوم بلند شد.

عمو-با بزرگترت درست صحبت کن.

میلا که دستشو گرفته بود رو صورتش گفت-بابا اشتباه گرفتی من با رها منفرد کار دارم.

عمو-رها منفرد بود بعد از ازدواج شد رها منصوره.

میلا-ازدواج؟ پس بالاخره با اون کافه چی ازدواج کرد.

اومدم برم بیرون که عمو اشاره کرد و ایسم.

عمو-ببین برو بچه برو شر درست نکن.

-عمو کیه؟ چرا نمیای بالا؟

عمو-مامور شهر داری ماهیانه میخواد. من فکر کردم دیگه اینارو جمع کردن.

-بابا دیشب دادم که باشه پس یچیزی بده بهش زود بیا بالا رها و مامان پری منتظرن

ساکت شدم که عمو دوباره شروع کرد-پسر جان رها دیگه ازدواج کرده ول کن برو.

میلا-نه برم میگردد. بدم برم میگردد.

عمو سومین چکم زد و گفت-خب کره خر مگه زبون ادم نمیفهمی؟ رستاک رستاک بیا پایین ببینم.

بعد چند ثانیه از در رفتم بیرون و گفتم-جانم عم...

-بچه پرو تو اینجا چیکار میکنی؟

اومدم برم سمتش که عمو جلو مو گرفت و گفت-ولش کن بابا زدن نداره این. فقط صدات کردم خودت رابطتو با رها بهش بگی.

-اسم زن منو اوردی؟ دندوناتو میریزم تو شیکمت.

دوباره عمو گرفتمو گفت-دیدی پسر جان؟ حالا برو برو شر درست نکن.

می‌لاد که رفت وقتی برگشتیم تو عمو گفت-می‌خوای بزنی بزنی چرا خودتو هی میندازی رو من؟
-رها قسم داد نزنمش.

رفتیم بالا حاجی گفت-حرفش چیه؟

عمو-میگه من برمیکردم انتقام میگیرم.

حاجی-فردا ترتیبشو میدم. رستاک ساعت نه جلو خونه ما باش.

-چشم.

شب خوبی بود. آخر شب حاجی و بابا اینا و اقا و خانم مهدوی و سهرابی که رفتن. عمو گفت-میگن اینجا یه کلوپ شبونست که چندتا جوجه توش بیلیارد بازی میکنن.

امیر-عمو جان شما همونقدر که کری میخونی اگر بازی بلد باشی میگم یکی از شاگردام باهات بازی کنه.

عمو-بچه پرو برو میزو بچین تا من لباسمو عوض کنم بیام.

-بچه ها مام بریم لباس عوض کنیم.

مهران-نه رستاک جان ما مزاحم نمیشیم.

ارمان-راست میگه مام میریم.

امیر-خب حتما باید جلو عمو خرابتون کنم. چیه الناز ظرفات مونده فردام مهران دادگاه داره؟

عمو-نه بابا باید بره بشینا رو تخماش.

مهران-خب بابا نمیرم.

عمو-خب حالا بریم سراغ ارمان. امیر تو شروع میکنی یا من شروع کنم؟

ارمان-آقا من از این تریبون استفاده میکنم و میگم غلط کردم هستم.

-تا حالا یه امیر بود میشد یکاریش بکنیم حالا دیگه هیچ کاری نمیشه کرد.

عمو-میز چیده شد یانه؟

-عمو بریم لباس عوض کنیم بیایم

عمو-بگید بلد نیستیم بچینیم بابا.

تا ما رفتیم لباسمونو عوض کردیم رها و سهام قهورو آماده کرده بودن.

وقتی برگشتیم عمو و امیر و ایسادن منو رها بقیه هم دور میز نشسته بودن.

امیر-عمو اونجا بهتره یا ایران؟

امیر-از تمام شوخیا که بگذریم من اگر میتونستم برگردم جون سه تا بچم یک ثانیه هم نمیموندم اونجا قدر این خاکو بدونید. هر چی که باشه هر مشکلی که باشه بازم پیشه هم زبونا و خانوادتونید. من اونجا زمو روزی دو ساعت میبینم، بچه هام که هیچی.

دو دست عمو اینارو بردیم مهران و الناز جای مارو گرفتن.

با رها نشسته بودیم رو مبل داشتم به این فکر میکردم که خدا چه کارایی میکنه. همین چند ماه پیش داشتم از تنهایی دق میکردم اما حالا یه فرشته نشسته جلوم که همیشه پیشم میمونه.

تو حال خودمون بودیم. رها تو بغل من لم داده بود و زل زده بود به میز که زنگ و زدن.

امیر-رستاک ساعت پنجه کیه؟

-میلاد احتمالاً رفیقاشن هستن.

رها-اره خودشه چند نفرم پشتش.

سرمو بردم بالا و گفتم-خدایای بزار حداقل دو دقیقه از شکرتم بگذره بعد بلا نازل کن.

همه ی مردها رفتیم دم در. چهار نفر بودن

امیر گفت-پسر تو اون کتکی که از ما خوردی بست نبود؟ ما به خر انقدر زده بودیم الان پروفیسور بود.

یکی از رفیقای میلاد گفت-درست صحبت کن.

عمو-پسرم دندونات تو دهننت سنگینی میکنه؟ خب برو دندون پزشکی بکشن چون وقتی چندتا بزرگتر حرف میزنن شما میپیری وسط حرفشون ممکنه دندوناتو از دست بدی.

یارو جا خورد یه قدم رفت عقب. میلاد گفت-من باید رهارو ببینم

دوبیدم سمتش درگیر شدیم ادماش از ترس بچه ها جرئت نمیکردن جلو بیان. چند تا میلاد زد چندتا من تا بالاخره من اومدم بالا سرش. با مشت کوبیدم تو دهنش گفتم-دفعه آخرت باشه اسم زن من...

سردی یچیرو تو بدنم احساس کردم و بعدم یه سوزش مطلق بعد از چند ثانیه افتادم رو زمین و دیگه نفهمیدم چی شد.

وقتی بهوش اومدم تو بیمارستان بودمو پهلوام باند پیچی شده بود.

رها-سلام عزیزم. خوبی؟

-میلاد؟

عمو-در دو میلاد.

-علیک سلام.مرسی بهترم

خندش گرفت و گفت-پسر جان چاقو بهت زده باز میگی میلاد؟
-بار اولم نیست که چاقو میخورم که این چیزا برا من درد نداره.

رها-رستاک راست میگی؟

-راستشو بخوای نه دروغ گفتم بار اولمه خیلیم درد داره

عمو که از خنده مرده بود گفت-بعد بهت میگم ماستی رها میگه چرا پسر جان چاقو تو دستشه و ایسادی خیلی منطقی
داری بهش میگی اسم زن منو نیار؟

-ندیدم چاقوشو.

پرستار اومد و یه امپول زد و باز خوابیدم

صبح از خواب که پاشدم همه دورم بودن مامان گفت-پسر خوبی؟

-هی بدک نیستم تو این فکرم تو دوماه گذشته اندازه یه جراح من تو بیمارستان بودم

دکتر-شما مرخصی فقط هواست به زحمت باشه

-اقای دکتر من دامادم چقدر وقت دیگه میتونم عروسیمو بگیرم؟

دکتر-مبارک باشه ایشالا یک هفته ده روز دیگه

-باشه ممنون.

خونه که رفتم دردم خیلی زیاد شده بود.یه مسکن خوردم و خوابیدم.شب رها اومد بیدارم کرد-عزیزم پاشو شام.

-چقدر خوابیدم؟

رها-همون قدر که خرسا خواب زمستونی میکنن.خجالت نمی کشی؟پاشو بینیم بابا.

-من چند ساعت خواب بودم تو از دست رفتی لات شدی.

شام غذای مورد علاقمو درست کرده بود.شامو که خوردم رفتم جلو تلویزیون نشستیم.رها کارای عروسیرو کردی؟

-نه فردا زنگ میزنم انجام میدم کی بزارمش؟

-دو هفته دیگه خوبه؟

-عالیه.

فردا کارا انجام شد و منم از چهار روز بعدش رفتم سر کار.

رها من دیگه امروز میرم سر کار.

رها-خوبی؟ مطمئنی میتونی بری؟

-اره عزیزم تو خونه حوصلم سر میره.

-حوصلت از من سر میره؟

-نخیر

-پس از چی سر میره؟ ببین من بهونه مهونه نمیفهمم من تا اخر عمر بیخ ریستم. چه حوصلت سر بره چه نره.

-مهم نیست فوقش مجبور شم میکشمت.

-یعنی واقعا میکشیم؟

-اره دیگه حوصلم سر بره مجبورم دیگه.

روشو برگردوندو گفت-منم باهات قهرم دیگه نه شام داری نه ناهار نه لباس تمیز و اتو کشیده.

-من غلط کردم ببخشید عذر میخوام

-پس امشب باید ببریم شهربازی.

-چشم.

شب زودتر کارامو تموم کردم رفتم دنبال رها و رفتیم شهربازی تهران. واقعا شب خوبی بود. رها خیلی خوشحال بود این برا من کافی بود. شب برا شام به هتل استقلال رفتیم.

رها-مگه هتل هام رستوران ازاد دارند؟

-بله عزیزم تمامشون دارند. اصلا یکی از درامد هاشون از رستوراناشونه

-نمیدونستم چه جالب

رها میای یه هفته بریم شمال تا عمو اینجاست؟

-اخه کار تو چی میشه؟

-مهم نیست علی هست

-بریم

عمو از روزی که من بیمارستان بودم رفته بود همدان زنگ زدمو بهش برنامه رو گفتم بعدم بهش گفتم مامان پری رم بیاره (مامان رها) خودمم به مامان و بابا و نهال گفتم قرار شد پس فردا پنج صبح راه بیوفتیم

نمیدونم چرا اما عمو بی اندازه خوشحال بود یه چندباری اومدم ازش بپرسم بعد دیدم الان میگه چه فضولیه تو راه یه جا وایسادیم استراحت کنیم خودش گفت-پسر چرا نمیپرسی؟

-شما از کجا فهمیدین؟

-سوال داره از تو چشمات میزنه بیرون بپرس

-عمو غیر عادی خوشحالی

-معلومه؟

-بدجوری

بریم بشینیم برا همه تعریف کنم

نشستیم صبحونه رو که سفارش دادیم عمو شروع کرد

-ما یکی از خانواده های مرفه همدان بودیم همونطور که میدونید رها و پری پدر ما سر قطع نامه 598 بابامون ورشکست شد قبل اون خیلی پولدار بودیم منم که برعکس بابای رها شرو دختر باز یروز داشتم تو دانشگاه میچرخیدم دیدم یه دختری خیلی خوشگل و خوش قد و بالا نشسته رو یه صندلی ته دانشگاه رفتم جلو....

-سلام

سرشو آورد بالا و باتعجب نگاهم کرد-سلام

-من ارش منفرد هستم

-خوشبختم پروانه ازاد

-شما سال اولی هستی چون من شما رو تا حالا ندیدم اینجا

-نه من سال دوم ولی بجز کلاسام تو دانشگاه نمیومم الانم منتظر دوستم بریم باهم

-اگر اجازه میدین شما و دوستونو به یه جای دعوت کنم

-ممنون مزاحم نمیشم

-مزاحمتی نیست خوشحال میشم اگر افتخار بدین

-منکه مشکلی ندارم فقط بزارین دوستم بیاد از اونم بپرسم

دوستش اومد و یکم حرف زدنو اخرش گفتن میان منم رفتم از تلفن دانشگاه زنگ زدم خونه گفتم ماشینو بفرستن دوستش تا ماشینو با راننده دید گفت

-کنه شما پسر...

-بله با اجازه شمام آقای منفرد بزرگ
پروانه-اوه شما ایده ال همه ی دخترهای دانشگاہید
-بیشتر کیف پولم ایده الشونه
پروانه خندید و گفت-حرف حساب جواب نداره
بعد از چای رفتیم تا گشت بز نیم و بعدم رفتم رسوندمش خونه
-اگر اخر هفته وقت دارین شام در خدمتتون باشیم یه کلبه ی حقیرانه ای هست
دوست پروانه-منظورتون اون قصر بزرگه؟
-بله همون کلبه ی محقر
پروانه-من خانوادم شمالن خودمم برا تحصیل اومدم اینجا
-خب خودتونو دوستتون تشریف بیارین
-مزاحم نمیشم اقا منفرد
-ارش
پروانه-جان؟
-میگم به من بگین ارش
پروانه-چشم ارش خان...
-ارش
پروانه-بله؟
-میگم به من بگو ارش
پروانه-گفتم که چشم اقا ارش
-ارش
دوستش داشت از خنده میمرد خودشم خندش گرفته بود-ارش مزاحم نمیشم
-مراحمی اتفاقا خانوادم خوشحال میشن
-چشم شب بخیر

خداحافظی کردم و اوادم خونه بالاخره بعد از چهار سال ینفرو پیدا کردم که منو بخاطر خودم میخواست خیلی خوشحال بودم تا رفتم تو خونه خدایامرزه مادرمو تا منو دید گفت-دیگه چه اتیشی سوزوندی که اینجوری خوشحالی؟

-مادر یافتم

یه خنده ای کرد و گفت-خداامبرز گفت تو مگه مهندسی نمیخونی؟

گفتم-چرا چطور؟

گفت-اخه یافتم برا اوناییه که شیمی میخونن

خلاصه بگم اخر هفته شد و پروانه اومد مادرم تادیدش رفت بغلش کردو اومد در گوشم گفت دیدی گفتم یه اتیشی سوزوندی

رفت و امد ما با پروانه ادامه داشت تا یروزی تو رستوران گفت-رابطه ی ما قراره به کجا برسه؟

غذا پرید تو گلوم-یعنی چی؟

-یعنی تهش قراره چی بشه؟هی فقط هرروز بریم با هم سینما و پارک و ... خب اخرش؟

-اخه من نمیدونم تو چه حسی به من داری

-من دوستت دارم اگر توهم داری بیا خواستگاری

مادرم که از قبل قبول کرده بود رضایت پدرم که گرفتیم راهی شمال شدیم وقتی رفتیم خواستگاری تا پدرش فهمید خانواده ی ما کین همه چیزو به هم زد گفت پسرپولدار و دخترگدا مال تو کتاباست پروانم گفت پس من هیچوقت ازدواج نمیکنم تو فیس بوک پیداش کردم الان یکی از بهترین پزشکای لاهیجانه وسرحرفش مونده خلاصه بعد از اون پدر ما گفت تو شهرپیچیده من دارم میرم خواستگاری باید زود زن بگیرم دختر یه حاجی بازاری رو برام گرفتن و بعدم فرستادم تهران و بعدشم امریکا

رها-عمو حالا میخوای بری ببینیش؟

-اره عمو جون فقط ببینمش همین

صبحونه رو خوردیم و راه افتادیم

تو راه عمو خیلی ساکت بود نه فقط عمو منو رهام اینجوری بودیم انگار اون داستان هممونو بدجو برده بود تو فکر

عمو-رستاک تو میگی چیکار کنم؟

-ببین عمو...

-همیشه به من بگی ارش

اوادم بگم آقای منفرد اما دیدم ارش بهتره

-ببین ارش اون ممکنه ازدواج کرده باشه ممکنه دروغ گفته باشه اصلا ممکنه ری ببینیش وابسته شی نتونی دیگه برگردی اونوقت خانمت...

دیگه وقتش بود که ادامشو خودش انتخاب کنه

-خانم من براش همینکه رسیدای کارت اعتباریش سر موقع پرداخت شه کافیه

رها-اما عمو زن عمو گناه داره

-رها جان برا همینم موندم چیکار کنم رستاک میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟

-شما جون بخواه

-تو هم باهام بیا میتروسم از روبرو شدن باهاش

-چشم

بعد از ظهر بود که رسیدیم هوا رفت تو همو کم کم بارون گرفت مامان اینا زود رفتن تو

رها-رستاک بریم دم ساحل قدم بزنیم؟

-خانمی سرما میخوریا

-اشکال نداره

تا نزدیکای شب داشتیم قدم میزدیم تو راه برگشت رها گفت-رستاک برگردیم مراسمها

-میدونم

-رستاک من میتروسم

-از با من بودن؟

-نه از ازدست دادنت نمیدونم چرا همش دلم شور میزنه

-نگران نیاش اتفاقی نمیوفته انشاءال...

وقتی رسیدیم ویلا بساط شام حاضر شده بود من رفتم پای منقل رهام رفت که لباسشو عوض کنه داشتم جوجه هارو میزاشتم رو منقل که یهو یدست دور گردن حلقه شد تا دستش خورد به صورتم برگشتم به پونزده سال پیش نهال کوچیک بود باهم بازی میکردیم دعوا میکردیم عجب روزایی بود

نهال-داداشی خوشبخت بشی

-من الانم خوشحالم

-میای با هم راه بریم؟

دستم حلقه کردم و گفتم-مگه میشه به خواست ی مادوازل محترمی مثل شما نه گفت؟بابا بیا سر منقل

راه میرفتیم و نهال حرف میزد تعریف میکرد خاطره میگفت یاد اوری میکرد خیلی وقت بود انقدر با هم حرف نزده بودیم یهو رها از دور داد زد-شوهره منو کجا میری؟

-قبل از اینکه شوهر تو باشه داداشه منه هر جا دوست داشته باشم

-رها اومد اونظرمو دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت-قربون داداشت برم من

-دور از جونت خانمی

برگشتیمو شام خوردیمو هر کی رفت سره یکاری منو عمو هم رفتیم سراغ بیلیارد

صبح قبل از اینکه بقیه بیدار شن پا میشیم میریم

-چشم

تا صبح نخوابیدم من بیشتر از عمو هیجان زده بودم صبح ساعت هشت پا شدیم و راه افتادیم رفتیم دم یه بیمارستان خیلی شیک و مجهز

-دفترش طبقه ی اخره بریم

تو اسانسور دست عمو داشت دستش میلرزید دستشو محکم گرفتم گفتم-ارش هیچی نمیشه نترس

اسانسور وایساد ارش رفت پیش منشی گفت با خانم ازاد قرار دارم بگید بهشون ارش اومده

منشی رفت تو و اومد و گفت-میگن کدوم ارش

عمو رفت و در اتاق و باز کرد من رفتم بغل میز منشی بشینم که با دست بهم اشاره کرد باهش برم تا رفتیم تو دکتر با دست به منشی گفت بره سعید یخورده به دکتر نگاه کرد و بعد یدفعه بغضش ترکید با زانو افتاد رو زمین و شروع کرد به گریه کردن پروانم اومد روبروش نشست و گریه کر یه نیم ساعتی فقط تو چشمای هم نگاه میکردن و گریه میکردن منم که دیگه اشک جلو چشممامو گرفته بود و چیزی نمیدیدم

پروانه-ارش چی شد که رفتی؟

-فرستادم پروانه با زور هر کارم کردم که نرم نشد

-میدونی من تو این مدت چی کشیدم؟میدونی چی به سرم اومد؟

-فکر کردی من زندگیم خوب بود؟منم همش به یاد تو بودم

-ارش دوباره میخوای برگردی؟باز میخوای اتهام بزاری؟

عمو یدفعه حالش بهم خورد

-ارش؟ ارش؟ تر و خدا پاشو... خانم منشی سریع بگین یه برانکارد بیارن زود

عمو تا ظهر بیهوش بود وقتی بهوش اومد تا منو دید بهم گفت-همش خواب بود نه؟

رها که داشت گریه میکرد رفت بوسیدشو دستشو گرفا و گفت-نه عموجونم همش واقعیت بود

یهو عمو دوباره زد زیره گریه و گفت-رها خیلی پیر شده بود خیلی شکسته شده بود رها داغون شده بود رها...

رها سرشو گذاشت رو سینه ی عمو و گفت-اروم باش عموارش تر و خدا اروم باش

پرستار اومد و یه امپول به عمو زد و خوابید مامان اینارو فرستادیم رفتن و منو رها تو راهرو نشسته بودیم که پروانه اومد-اقا رستاک بیاین تو دفتر من

تو اسانسور گفت-راستی شماها خودتونو معرفی نکردین

رها-من برادر زاده ی ارشم رستاکم همسر مه

-تو دختر برادر ارشی؟ ماشااا...

رها-مرسی

رفتیم توی اتاق برای همون سفارش قهوه داد و شروع کرد-من ارش و خیلی دوست دارم و داشتم از قراره معلوم اونم همینطور اما خواست خدا بود و ما از هم جدا شدیم الانم نمیخوام زندگی ارشو از هم بیاشم خودتون یجوری ببرینش

رها-چجوری؟

دکتر-نمیدونم به خدا که نمیدونم

-من حلش میکنم اگر میشه الان با ما بیاین پایین

دکتر-برای چی؟

-متوجه میشین

برگشتیم پایین عمو خواب و بیدار بود که گفت-پروانه بیا بشین اینجا

رفت بغلش نشست که عمو گفت-چقدر پیر شدی. پس پروانه ی من کو؟ اون خانم خوشگله من کو؟ اون که تمام زندگیم منتظر دیدنش بودم کوش؟

دستشو گرفت و ادامه داد-بیخشید من نباید کوتاه میومدم اینا همش تقصیر منه

-ارش برو

-کجا؟ من قلبم اینجاست کجا برم؟ بس نبود این همه سال زجر کشیدم بس نبود؟ به خدا اونجا برام گورستانه. من بی تو دنیارو نمیخوام تا حالام به زور خودمو نگه داشتم اما از الان که دیدمت نمیتونم دیگه

-من نمبخوام به خاطر من زندگیت از هم بپاشه

-زندگی؟ هه تو به چی میگی زندگی؟ تو به مثل خر کار کردن از صبح تا شب بعدم شب بدون کلامی حرف با کسی خوابیدن میگی زندگی؟ زندگی من روبروم نشسته هستیم جونم عمرم نفسم روبرومه کجا برم؟

-به من ربطی نداره نباید زنتو به خاطر من ول کنی

بغضش ترکید داد زد-فهمیدی چی گفتم یا نه

یه پرستار از بیرون داد زد-خانم چه خبر... ا خانم دکتر شماین

دکتر-گمشو بیرون درم ببند دیگم مزاحم نشو

بعد یقه ی عمورو گرفت و محکم تکونش میداد و میگفت-ارش برو تو باید بری باید بری باید بری پیش زنت

رها خواست بره سمتش که گرفتمش

چندتا مشت زد رو سینه عمو و بعدش افتاد رو سینه عمو و های های گریه میکرد و میگفت-ارش دوست دارم دیوانه وار دوستت دارم ارش نمیدونی این چند سال چقدر سخت بود ارش ارش انقدر عکساتو نگاه کردم سوی چشمم رفت انقدر خاطراتتو به یاد اوردم حافظم ضعیف شد ارش اما ارش باید بری پیش زنت

عمو سرشو نوازش کرد و گفت-پس ما چی؟

-شاید یروزی بشه همین الانم خداحافظ تا اون روز

رفت فکر میکنم واسه همیشه رفت

دکتر اومد تو-دیگه دور ارش خان و خلوت کنین امروز به قدر کافی کار مارو سخت کردین

با رها رفتیم تو راهرو غم بری بیمارستان و گرفته بود نمیدونم واسه ناراحتی خانم دکتر بود یا داستانو فهمیده بودم اما هر چی بود همه ناراحت بودن اروم از بیمارستان اومدیم بیرون بارون میبارید وای چقدر گرمه بارونش داره تمنو داغ میکنه گرمیه بارون داره اذیتم میکنه اروم اروم با رها رفتیم تا دمه بوفه تا من سیگار بخرم

سیگارو که روشن کردم اروم راه افتادیم به سمت ویلا

رها-رستاک اگر روزی ما از هم جدا بشیم من میمیریم

-دور از جون این اتفاق نمیوفته.

یکم دیگه راه رفتیم حوصله ی خونرو اصلا نداشتم به رها گفتم-بریم ساحل؟

بریم

رفتیم دم ساحل و نشستیم تا نه و نیم ده نشسته بودیم ده تلفنم زنگ خورد

-بفرمایید؟

...-

-الان؟

...-

-باشه داریم میایم خدانگهدار

رها-کی بود؟

-پروانه خانم

-چی میگفت؟

-پاشو بریم میخواد ببینتمون

پاشیدیم رفتیم دم خونش درو که زد رفتیم داخل منو رها از تعجب داشتیم دیونه میشدیم چیزیه که میدیدیم باورمون نمیشد
عمو نشسته بود رو کاناپه

-عمو شما اینجا چیکار میکنی؟

پروانه-فرار کرده اومده اینجا

رها-عمو جون این چه کاریه اخه

هیچی نمیگفت فقط به اتیش نیگا میکرد به رها و پروانه اشاره کردم از سالن برم بیرون یه صندلی کشیدم بغلشو نشستم
روش

-عمو؟ عمو جون؟ اقا ارش؟ ارش؟

یه نگاه بهم کرد و سرشو تکون داد

-خوبی؟

یه اهی کشید و با سر تایید کرد

-چرا اینکارو کردی؟

یه نگاهی بهم کرد یه قطره اشک از گوشه چشمش قل خورد و اومد پایین-شاهین؟

-جونم؟

-اگر یروز بفهمی رها رو از دست دادی چیکار میکنی؟

-دیونه میشم از بیمارستان فرار میکنم میرم پیشش

یه لبخند زد و دستمو گرفت

-ارش پروانه میگه من باهات ازدواج نمیکنم باید بره پیش زن و بچش اینجوری من نمیتونم

-میدونم به خودم گفتم

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-میخوام فقط این اجازت داشته باشم که نگاه کنم نمیخوام باهام ازدواج کنه فقط بتونم هرروز ببینمش

-اینجوری عذابش میدی

داد زد-نه نباید پروانه ناراحت شه هیچکس حق نداره پروانرو ناراحت کنه فهمیدی یا نه؟

-پس ما تو ماشین منتظریم تا صبحم بشه منتظر میمونیم اگر تا صبح نیمدی میریم تهران هر وقت خواستی بیای بهم زنگ بزن

-پروانه خانم؟

پروانه-بله رستاک؟

-رها بریم خدانگهدار پروانه خانم ممکنه دیگه ما همو نبینیم خیلی خوشحال شدم از اشناییتون خدانگهدار

رهام خداحافظی کرد و رو به من کرد تا اومد چیزی بگه بهش اشاره کردم که ساکت باشه و بیاد

اومدم تو ماشین رها گفت-پس عمو؟

-میاد منتظر باش یسر ببینتش میاد

با صدای بسته شدن در پا شدم ساعتو نگاه کردم پنج و نیم بود عمورو دیدم از گریه چشاش سرخ بودو پره پف

-بریم

یه قطره اشک چکید-بریم

رفتیم ویلا جمع کردیم و رها افتادیم

سه روز دیگه عروسیمون بود مامان پری موند تهران ام هرروز با عمو صبح میرفتن بیرون و شب میومدن

روز اول و استراحت کردم فرداش پاشدم زنگ زدم به دوستم برا موسیقی مراسم شب که عمو اومد بهش گفتم-عمو حال روزت به عروسی میخوره یا عقبش بندازیم؟

نه بابا پسر من کوهم برو بریم

عین برق و باد شبه عروسی رسید

امیر و علیرضا همه جا باهام بودن شب هم پشتم راه میومدن.

وقتی به رها رسیدم و نشستم رو صندلی پیش خودم گفتم دیگه همه چیز تموم شد.

تو حال خودم بودم که...

مامان بابا ارزو به سمتون میومدن داشتیم سکنه میکردم که رسیدن بهمون.

باباش بغلم کرد و بوسید و مامانشم رها رو بوسید و گفت رستاک جان خیلی خوشحالم که بالاخره ازدواج کردی. من مطمئنم رها چون از ارزو برای تو خیلی بهتره.

یهو رنگ رها پرید

مامان ارزو-اره پسر دیگه امیدوارم خوشبخت بشی

وقتی رفتن رها تو چشمم نگاه کرد و گفت شاهین ارزو کیه؟

ببین من همه چیزو برات توضیح میدم این قضیه خیلی قدیمیه

اما رها بلند شدو رفت. منو وسط صدای داد و فریاد و ... گذاشت و رفت.

اره رها رفته بود مراسم بهم خورده بودو من مونده بود و کلی مهمون که باید جوابشونو میدادم.

فصل ۱۱

فقط به علیرضا اشاره کردم که بیاد بریم. سریع ماشین و برداشتم و راه افتادم سمت خونه، نبود هر جایی که به فکرم میرسید و رفتم اما نبود.

تلفونشو میگرفتم خواموش بود مال مادرشم همینطور داشتم دیونه میشدم. بیهوش شدم

سه روز بیهوش بودم. بعد سه روز که به هوش اومدم علیرضا رو دیدم

-علی رها؟

اشک تو چشمات جمع شد و فقط سر تکون داد. وقتی مرخص شدم راه افتادم سمت همدان.

یک لحظه هم تصویر رها از جلو چشمم کنار نمیرفت. سر درد بدی گرفته بودم چشمام سیاهی میرفت و نمیتونستم دیگه رانندگی کنم. زدم کنار و سرم و گزاشتم رو فرمون خاطر اتمون عین یه فیلم از جلو چشمم رد میشد. باورم نمیشد که رفته، هی صندلی بغل و نگاه میکردم که شاید اینا همش خواب باشه و بغلم نشسته باشه اما...

یکی میزد به شیشه سرم و بلند کردم پلیس بود شیشه رو دادم پایین.

پلیس-سلام شبتون بخیر مشکلی پیش اومده؟

-نه مرسی

-میشه مدارک ماشین و ببینم

خیلی اعصابم خورد بود حوصله بحث نداشتم گفتم-اه، نه همیشه

-لطفا از ماشین بیاین پایین صندوقم بزنید بالا

بعد از گشتن صندوق مامور گفت-خب مدارک؟

-ندارم

-چرا؟

-چون با عجله از تهران اومدم

-پس بریم کلانتری

یقشو گرفتم داد زدم لعنتی زدم گزاشته رفته تو از من مدارک میخوای

سربازی که باهش بود از پشت دستمو گرفت و انداختم رو ماشین دستبند و کلانتری.

-سلام علیرضا.

علیرضا-...

-خوبم. همدانم. منو گرفتن از رو میز ناهار خوری مدارک ماشین منو برام بفرست به این ادرس

بعد از این که ادرس و دادم تلفن و قطع کردم فرستادم بازداشگاه.

صبح یه سرباز اومد دنبالم-رستاک منصوری کدومتونین؟

-منم

-پاشو بیا ازادی

رفتم بیرون دیدم علیرضا و امیر بیرون نشستن. سلام کردن کله تکون دادم.

سرهنگ-آقای منصوری من وضعیت شمارو درک میکنم اما شما نباید همچین برخوردی با مامور قانون بکنید. حالام اینجارو امضاء کنید ازادید

وقتی از کلانتری اومدم بیرون مستقیم رفتم سراغ ماشینم. درو که باز کردم امیر اومد محکم درو زد بهم وقتی برشتم یه کشیده نشست رو صورتم.

امیر-خب حیوون خودت به درک نمیگی مامانت اینا نگران میشن؟

علیرضا-رستاک کجا میخوای بری؟

یه نگاه به دورم کردم یه دفعه اینکه چقدر ناتوان و بدبختم خورد تو سرم. بغضم ترکید

علیرضا بغلم کرد و گفت-داداشی نگران نباش زیر سنگم باشه پیداش میکنم برات.

امیر-رستاک ما سه تا داداشیما پس با هم پیداش میکنیم

امیر نشست پشت ماشین من علیرضا هم با ماشین خودش اومد. رفتیم یه رستوران که صبحونه بخوریم.

علیرضا-بخور رستاک

-مگه بی رها چیزی از این گلوی بی صاحب پایین میره؟

-بخور زورکیم شده بخور

نمیشد. هیچی نمیتونستم بخورم. بچه هام به خاطر من هیچی نخوردن. وقتی اومدیم بیرون امیر گفت-کجا بریم؟

-بریم دم خونشون

وقتی رسیدیم دیدم چراغشون خاموشه. هر چی زنگ زدم در زدم کسی جواب نداد.

زنگ همسایشونو زدم گفتم-سلام من رستاکم از رها خبر ندارید؟

-سلام اقا رستاک چرا اتفاقا پریروز با مادرش اومدن چندتا چمدون برداشتن اما وقتی پرسیدم کجا میرین گفتن ماه
عسل چیزی شده؟

-نه همدان بودیم گمشون کردم گوشیشونم خاموشه گفتم شاید اومده باشن خونه

خداحافظی کردم و رفتم تو ماشین

امیر-نبودن نه؟

-انتظارم نداشتم باشن. بریم

علیرضا-کجا؟

من که دیگه اینجا کسیرو نمیشناسم بریم تهران.

برگشتیم تهران.

-منو بزارین خونه خودتونم برین تا خبرتون کنم.

امیر-آخه...

-امیر هیچی نگو همین که گفتم

وارد خونه که شدم همه جا بوی رها بود رفتم سر کمدش در کمد و باز کردم و یدونه لباساشو برداشتم نشستم رو نخو زل
زدم به عکسش.

بغض امونمو برید و عین یه جوش چرکی سر باز کرد. صبح دیگه انگار آب بدنم تموم شد. دیگه اشک نمیومد فقط گریه
میکردم. ساعت یازده بود که صدای در اومد.

دویدم رفتم درو باز کردم اما با دیدن مهران انگار یه پارچ اب سرد ریختن رو سرم و رفتم.

مهران-سلام رستاک جان

الناز-سلام رستاک

-سلام بیاین تو

بدن لش شدمو تا اشپزخونه کشیدم تا جای دم کنم

مهران-رستاک ول کن بیا

نه بابا کاری نمیکنم که

الناز-خبری نشد؟

-فعلا نه اما چند روز دیگه خبر مرگ منو میشنوید

مهران-خدانکنه پیداش میکنیم چی شد یهو؟

-نمیدونم مامان بابا ارزو یهو از کجا پیداشون شد اونم تا فهمید گذاشت رفت

الناز-خب رستاک چرا از اول بهش نگفتی؟

-نمیدونم ترسیدم، ترسیدم از دستش بدم

مهران-الان وضع بهتره؟

رفتم کوبیدمش به دیوارو یقشو گرفتمو داد زدم-اگر اومدی منو سرزنش کنی اصلا وقت خوبی رو انتخاب نکردی

یه دفعه به خودم اومدم یغشو ول کردم گفتم-شرمنده داداش دست خودم نبود

مهران-فدای سرت درکت میکنم فقط اومدم بهت بگم منم پشتتم تنها نیستی ببخشید

نه تو ببخش بیخودی عصبانی شدم

مهران-درکت میکنم

الناز-رستاک اونم خیلی دوست داره خودش میاد نگران نباش

-مرسی الناز جان.

مهران-خب دیگه مزاحمت نمیشیم

-خیلی دوست دارم تعارف کنم بمونید اما دوست ندارم حال شماهارم بگیرم.

مهران-میدونم پسر فعلا خداحافظ

بعد از اینکه رفتن رفتن جلوی تلویزیون یه فیلم از خودمون گذاشتم و نشستم به تماشا. انگار این یه وقت استراحت بود تا دوباره اشکا برگردن.

دوباره رفتن رو تختمون. وای که عطر تنش داشت دیونم میکرد. خدا چه نعمتی رو ازم گرفته بود.

مادرم همیشه میگفت دوتا چیز مردو میکشه: یکی کمر خمه، یکی زیر چشم گود. ای کجایی مامان که ببینی هردوش و دارم. پس چرا نمیپریم مامان؟ خدایا د ببر این نفس لامصب و تمومش کن این ذجر و.

تو حال خودم بودم که یهو یاد یچیزی افتادم. سریع تلفن و برداشتم و امیر و گرفتم.

-سلام امیر گوله بیا دم خونه ی ما

امیر-...

-باشه پس من دم درم

وقتی امیر رسید مهران و علیرضا و ارمانم تو ماشین بودن

بچه ها سلام کردن و من سوار شدم.

مهران-چی شده رستاک؟

-میگم یه سر بریم دم خونه میلاد

امیر-اونجا نمیره

-باشه ضرر نداره که

امیر-باشه

وقتی رسیدیم دم خونه میلاد دیدم چراغ روشنه.

ار خوشحالی از پنجره اومدم پایین و رفتم سریع زنگ و چند بار زدم.

یه زنی اومد دم در و گفت-بفرمایید؟

-سلام به رها بگید بیاد دم در

زن-رها؟کی هست؟

-خانم برو صداش کن من اعصاب ندارم

زن-اقا ما رها نداریم

اومدم داد بزنم علیرضا جلو دهنم و گرفت.

زن بیچاره ترسیده بود.رو به امیر کرد و گفت-اقا به خدا ما رها نداریم

امیر-ببخشید خانم این دوست من یکم دیونست شما چند وقته اینجا هستید؟

زن-تقریباً یک ماه.اجاره نامه هست.میخواید بیارم ببینید دروغ نمیگم؟

امیر-نه خانم من جسارت نمیکنم بازم ببخشید که مزاحمتون شدیم خدانگدار

زن-اقا حالت خیلی خرابه منم یه گمشده دارم.خداکنه گمشدت پیدا بشه.

اشکام سرازیر شد بچه ها بردنم تو ماشین سرمو به عقب تکیه دادمو گریه کردم
امیر-رستاک...

-فقط ببرم بام همون جای همیشگی

تا اونجا همه تو فکر بودن. از اینکه این همه ادمو ناراحت کرده بودم از خودم بدم میومد اما انقدر بیچاره شده بودم که اگر
تتهام میزاشتن میمردم.

وقتی رسیدیم گفتم-بچه ها کسی سیگار نداره؟

امیر جعبه ی سیگارشی در آورد و بدون شو آورد بیرونو گرفت به سمت من. بستشو از دستش گرفتم و گفتم-بچه ها خیلی
ممنون اما من نمیخوام شماها بخاطر من از زندگی تون بمونید. مرسی که تا اینجا باهام بودین اما برید دیگه خانماتون
منتظر تونن

علیرضا-راست میگه بچه ها شماها برید

-تو هم باهاشون برو علیرضا

علیرضا-ممکن نیست حرف مفتم نزن

بچه ها خداحافظی کردن رفتن.

علیرضا-رستاک؟

-بله؟

-یادته اونروز که رفتیم پارک چی به من گفتی؟

-علیرضا ما همو داریم ولی من بی رها میمیرم

-رستاک قبول کن کارت اشتباه بود

-خب اشتباه بود الان چه گهی بخورم؟

دستشو انداخت دور گردنمو گفت-درستش میکنیم پسر مثل اینکه ما بد بوییم.

تلفنش زنگ خورد. علیرضا-جان؟

...؟

-باشه پس ما داریم میایم

...؟

-کجا؟

-خونه ی تو. همه جمع شدن فکرارو بریزیم رو هم یه راهی پیدا کنیم.

یه تاکسی گرفتیم و رفتیم. وقتی رسیدیم همه جمع بودن.

چشمم که افتاد به ته سالن قلبم از حرکت ایستاد. مامان رها

-بچه ها من دارم درست میبینم یا باز تخیله؟

-مادر خانم خودتونید؟

مادر-بله پسر.

-مادر رها؟ بهش بگین رستاک گفت گه خوردم. غلط کردم. بهش بگید من بی اون میمیرم.

افتاده بودم جلوی پای مادر رها و زار زار گریه میکردم.

دستشو گذاشت رو شونمو گفت- رستاک جان گریه نکن. رها خیلی دوست داره. برمیگرده.

یکم اروم شدم اما گریم قطع نمیشد.

مادر- رستاک چی شد یهو؟

یک شب داشتیم راجع به ازدواج صحبت میکردیم...

مادر- بعد از ازدواج راجع به ازدواج صحبت میکردید؟

یه لحظه ترس برداشت- منظور تون چیه؟

مادر- رها وقتی داشت میرفت به من گفت عقد کردی. نباید به من میگفتید؟

-ترسیدم مادر. ترسیدم از دستش بدم.

مادر- راجع به این مسئله بعدا حرف میزنیم فعلا بگو چی شد اونشب؟

-داشتم میگفتم اونشب رها ازم پرسید تا حالا عاشق شدی؟ بخدا اونموقع هم ترسیدم از دستش بدم. گفتم نه. حقیقتش من چند

سال پیش با یه دختری که عشق امریکا بود آشنا شدم اما اون منو بخاطر یه پسره که مقیم امریکا بود ول کرد. شب عقد

مادر پدر اون او مدن بهم تبریک بگن که رها ماجرارو فهمید.

مادر- ناراحت نشیا اما اشتباه از تو بوده.

-مادر تمام این بچه ها که اینجان این حرف و به من زدن خودمم میدونم ببخشید غلط کردم گه خوردم خوبه؟ حالا ادرس رها رو بده

مادر بچه خدا منم نمیدونم کجاست امروز صبح وسایلشو برداشت و رفت وقتی ازش پرسیدم کجا میری گفت نگران نباش به وقتش بر میگردد

دودستی کوبیدم تو سرم و گفتم-وای پس من چه خاکی بر سرم کنم؟

امیر-روانی ضربه مغزی شدی.

-شما اینجا میمونید یا برمیگردید همدان؟

مادر-نه دلم شور رها رو میزنه نمیتونم با این وضع برگردم تازه رها از پس خودش برمیاد تو اوضاع بدتره.

مادر-بچه ها شماهام دیگه برید به زندگیتون برسید.

بعد از اینکه بچه ها رفتن دیدم مادر داره میره سمت اشپزخونه گفتم-مادر کجا میرید؟

مادر-گشنه که همیشه بمونیم باید غذا بخوریم میرم یه چیزی درست کنم.

-نمیخواد به علیرضا میگم بره ی چیزی بگیره.

مادر-تا وقتی من تو این خونم کسی غذای بیرون نمیخوره

-چشم.

علیرضا-رستاک کافه رو چیکار میکنی؟

رویا اونجاست فردا برو باهات صحبت کن بگو فعلا بمونه شاید تعطیلش کردم

علیرضا-اما...

-اما نداره همین که گفتم.

اونشبم باز نه شام خوردم نه خوابم برد.

دوروزی از اومدن مادر گذشته بود بی خبری داشت دیونم میکرد یه پیام دادم به گوشیه رها

-رها جونم رها خانم ببخشید فدات شم اما من بدون تو نمیتونم من میمیرم دیونه میشم پس من میرم خداحافظ تا ابد

رفتم تو حمام یه مشت قرص خوردم وقتی بیدار شدم تو بیمارستان بودم

سرنگ و بقیه ی چیزارو کندم بلند شدم پرستار شیفه اومد گفت-چیکار میکنی؟

-خفه شو گمشو کنار

مادر رها بیدار شد-رستاک دیونه شدی؟

-انقدر تو بیمارستان بودم حالم بهم میخوره ازش

نگهبان رسید به مشیت زدم تو صورتشو یه لگد تو شیکمش سرشو کوبیدم تو دیوار راه افتادم از بیمارستان رفتم بیرون

ماشینم تو پارکینگ بود اما نمیخواستم برگردم دنبال سوییچ پیاده راه افتادم خنکی دم صبح ... اما نه صبر کن بارون چرا بارون خنک ترم نمیکنه؟ بازم گرمه بازم داره گرمی بارون اذیتم میکنه مثل شمال عجیبه وقتی رسیدم خونه مامان پری خونه بود اومد زد تو گوشم

-احمق بیشعور این چه کاریه که میکنی خودکشی فرار کتک کاری میخواد بره شکایت کنه

سلام کردم سرمو انداختم پایین رفتم سمت اتاقم دم در اتاق برگشتم گفتم-راستی از کجا فهمیدین؟

-گوشی رها دسته منه پیامتو دیدم

یه قطره اشک اومد دوباره اسمش اومد و شروع شد اومدم برم تو اتاق در اتاق علیرضا باز شد ارش اومد بیرون تا دیدمش بغضم ترکید و های های زدم زیر گریه

-ارش یادته شمال چه سوالی ازم کردی؟

سرشو تکون داد

-من فرار کردم دیدی کردم اما رها کوش کوش تا برم پیشش

بغلم کرد سرمو گذاشت رو شونش گفت-درست میشه مرد خودتو جمع و جور کن بیا بریم بیلپارد بازی کنیم

نمیدونم چرا اما بلند شدم بی اختیار بدون اراده رفتم سمت میز ارش رفت تو اشپزخونه و با سه تا لیوان نوشیدنی اومد بیرون

ارش-پری هنوزم میخوری؟

مامان پری-خیلی وقته نخوردم اما الان چرا میخورم

-مرسی خیلی بهش نیاز دارم

یکم مزه کردم تلخیش برم شیرین بود

همش رها دور میز جلوم بود شیرینیش اشتباهاش مسخره بازیش همش جلو چشمم بود یاده شبه اول افتادم که رو میز خابیدم یا...

ارش-هو نوبت تونه

یه شارو هدف گرفتم محکم کوبیدم بهش بامب افتاد تو هوگول داشتیم عصبانیتمو رو توپا خالی میکردم بعد چندتا ضربه نوبت عمو شد عمو ضربشو زد بعدیو بعدی اه لعنتی باز نوبت منه اومدم بزخم عمو سره چوبمو گرفت-رستاک میگن مستیو راستی تو نیم ساعت چهار تا لیوان خوردی حالا بشین حرف بزنینم اگر راحت نیستی بگم پری بره مردونه حرف بزنینم

-مامان پری ناراحت نمیشی؟

پری-نه پسر

اینو گفت و رفت تو اتاق عمو

ارش-انقدر حالت بده که اصلا نپرسیدی کجا بودی چرا چند روز نبودی چی شد مهمونا چی شدن عروسی چی شد

-برام مهم نیست اونی که باید باشه نیست پس بودو نبود خودم برام مهم نیست

-اولا بیار دیگه حماقتی بکنی یجور میزنمت که واقعا بمیری رها برمیگرده میدونم دوم رستاک یه سوال میپرسم راست و حسینی جواب بده رها رو دوست داری؟

یه نگاه بهش کردم از رو میز بغلم یه چاقو برداشتم گذاشتم رو شاهرگم ارش ترسیدم-نترس اولین شب بعد عقدمون دوتایی رو همین کاناپه خوابیدیم تا صبح تو بغلم بود صدای نفساشو میشنیدم با تپش قلبم هماهنگشون کرده بودم میدونی چرا؟ چون وجودش هستی به خداوندیه خدا قسم به وجود خودش قسم که تو این چند وقت بیارم فکر رابطه داشتن باهاش حتی تو ذهنم نیمد میدونی چرا؟

سرشو تکون داد-نه چرا؟

-چون وجودش ارامشم بود همین که کنارم باشه همین که بتونم دستشو بگیرم بغلش کنم غذای روحم بود کل نیازمو جواب میداد میدونی چرا تو این چند روز غذا نخوردی؟ چون فقط به عشق پیشش بودن غذا میخوردم عشقم این بود بشینه روبروم و تماشااش کنم اونوقت بود که اشتهاش باز میشد

وسط اشکام یه خنده ای کردم-بیار داشتیم تو رستوران غذا میخوردیم داشتیم نگاهش میکردن حواسم نبود که همه دارن منو نگاه میکنن زد به پام و دعوا کرد بهم گفت منو اونجوری نگاه نکن جلب توجه میکنی داد زدم مردم من عاشقشم

ارش بردمش شهربازی مثل یه بچه شاد بود هیجان داشت

دیگه اشک بهم اجازه نداد های های گریه کردم گریه امونمو برید ارش گوشیشو درآورد یه شماره گرفت و داد به من تعجب کردم گرفتم گفتم الو

رها-رستاک؟

رستاک و که گفت گریه ده برابر شد دیگه داشتیم فریاد میزدیم-رها رستاکت داره میمیره نمایا حذاقل مردنشو ببینی؟ رها داری بی رستاک میشی نمایا زیر جنازه ی شوهرتو بگیری؟ رها من بی تو دارم میمیر توروخدا برگرد رها بخدا میمیرم به جون نهال میمیرم

رها-رستاک حیف شد ولی حالا باید صبر کنی گوشو بده به عمو

ره...

گوشو ندی قطع میکنم گوشیم خاموش میکنم

گوشو دادم به عمو یه چیزی بهش گفتم عمو کله تکون دادو قطع کرد بعدم به چند تا دکمرو رو گوشیش زد

ارش چیکار کردی؟

قسمم داد شمارو پاک کنم

داد زدم-مگه دیونه شدی؟ چرا اینکارو کردی؟ برشگردون زود باش برشگردون زود باش

افتادم جلو پاش-التماست میکن....

یدونه زد تو گوشم برق از چشمم پرید-پاشو مرد خجالت بکش خودتو جمع کن اینکارا چیه یکم خوددار باش برمیگرده خودتو کنترل کن انقدر غرورتو خورد نکن یکاری کن که وقتی این ماجرا تموم شد بتونی تو چشم بقیه نگاه کنی بقیه نمیکن عاشقه میگن خار خفیف ضعیف بدبخت بیچارست لهت میکنن اینا حماقته عشق نیست پس کو اون رستاک منطقیه شمال که با من حرف زد؟ مرگ خوبه ولی برا همسایه؟

گریش گرفت-پسر من تورو اینجوری میبینم میخوام بمیرم تورو خدا خودتو جمع کن

نمیدونم کی خوابم برد ولی ساعت 5 بعد از ظهر با صدای ارش پا شدم-رستاک پاشو علی اومده ببینت

-علی؟ علی کیه؟

علی-دستت درد نکنه اقا حالا دیگه مارو نمیشناسی دیگه

-علی تویی پسر چقدر دلم برات تنگ شده

-اقا راستشو بخوای خیلی وقت بود میخواستم بیام اما گفتم یکم روبراه شی بعد حالام اومدم نگی علی بیمعرفته منو یادش رفته شما اقای مایی بزرگه مایی

-علی دیدی زندگیم رفت هستیم رفت نفسم رفت؟

-اقا نفس که فقط نمیره هر نفسی که میره یه برگشتی داره اما اینو یادت نره که در هر دم یه شکر و هر بازدم یه شکر هست یادته که دیباچه ی اول گلستان هه(خندید) اقا یادته اولاً که از دهات اومده بودم بهت گفتم جای حقوقم برام گلستان بخونی تو هم خندیدیو گفتمی هر شب بعد کارا بیا اقا یادته نظامی لیلی و مجنون یادته؟ اقا ولی نه شما مجنونی نه خانم لیلی برمیگرده

-کاش برگرده

-اقا تا حالا با ریش ندیده بودمت بهت نمیداد غمگینت کرده از مردونگیت کم کرده اقا ما رئیس نداریم بچه ها دلشون برات تتگ شده کی برمیگردی

-میام ایشالا میام

خداحافظی کرد و رفت منم لباس پوشیدمو ماشین و برداشتم و رفتم بام یه سیگار روشن کردم و خودمو تو صفحه ی گوشیم نگاه کردم اچقدر ریش چقدر تو این چند وقت پیر شدم زیر چشمم چقدر گودشده و سیاه اصلا این کیه پس رستاک کو؟ رها ببین با رفتنت چه کردی با من

دو سه بسته سیگار کشیدمو راه افتادم سمت خونه دم خونه که رسیدم دیدم کلی ماشین پارکه تعجب کردم درو که باز کردم رفتم تو دیدم همه نشستن حاجی تا منو دید پاشد اومد ستم و گفت پسر مگه من مردم که اینشکلی شدی که البته فکر کنم من که هیچی احمدرضام بمیره تو این شکلی نمیشی چرا انقدر لاغر شدی

برگشت سمت مامان پری-پری خانم این بچه چند روزه هیچی نخورده ؟

مامان پری-چند هفتس فقط تو بیمارستان سرم بهش وصل کردن

حاجی-پسر خب چرا...

یکم بو کشید دماغشو به پلیورم نزدیک کردم و به نفس محکم کشید اومد بالا و یدونه کشیده ی محکم گذاشت تو صورتم پرا شدم رو زمین مامانم اومد بلند شه بابام دستشو گرفت نشوندش رو صندلی حاجی اومد یقمو گرفت بلندم کرد

امیر-حاجی...

حاجی-خفه شو ببینم. تو چرا بو سیگار میدی ؟ مستی کثافت ؟

یه چک دیگه-بیرا من سیگاری شدی الکی شدی اشغال ؟

یه چک دیگه یاد علیرضا افتادم تو مغادش

حاجی اومد بلندم کرد پرتم کرد رو میز بیلیاردیه گهی خوردی باید پاش و ایسی دختره با هزار امید و ارزو به تو پناه آورده اونروز تو دفتر چی بهت گفتم ؟ نگفتم دروغ نگو ؟ بچگیات چی بهت میگفتم؟ نمیگفتم کاری میکنی مثل مرد پاش و ایسا؟ بفرما احمدرضا خان بیا تحویل بگیر پسر تو تحویل بگیر

مهران بلند شد حاجیرو گرفت-حاجی اینم داغونه شما دیگه لهش نکن

سارا اومد خون بغل لبمو پاک کردو بعدم با کمک علیرضا بردنم نشوندنم رو مبل

حاجی-پری خانم اگر با رها در ارتباطی بهش میگی حاجی گفت تا من نگفتم برنمیگردی بهش میگی هنوز رستاک انقدر بزرگ نشده که بتونه زندگی بچرخونه زن داشته باشه هنوزم مثل بچه ها اشتباهاشو پشت دود سییگارو مستیه الکل قایم میکنه

دویدم سمت مامان پری-مامان پری با رها در ارتباطی ؟

نه به جون خودتو خودش پسر م

سرمو انداختمو رفتم بغل دیوار تکیمو دادم به دیوارو سر خوردم پایین

یدفعه نگاهم افتاد به آقای نیکپورو خانوادش داشتم از خجالت اب میشدم گفتم-اقا کامران اومدی له شدنه غرورو خودمو ببینی یا به بدبختیم بخندی؟

سام-من خواستم پیام

کامران-پسر من اومدم معاینت کنم وضعت خرابه اینجوری دووم نیاری

-فدای سر همه این جمع فوقش مرگه

خانم میرزایی-رستاک جان میشه به همه ی ما بگی که دقیقا چی شده

-بله چرا نمیشه میگم تا همه بدونید من چقدر خرو احمقم

یه شب نشسته بودیم تو اشپز خونه من جای تو نشسته بودم الناز رهام جای تو سها یه غذای عالی اخه میدونید دست پختش حرف نداره

یه قطره اشک چکید یه چک زدم تو صورت خودمو داد زدم-من گریه نمیکنم

زدم تو سرمو داد زدم-بفهم احمق گریه نمیکنم

آماده دادم-داشتم نگاهش میکردم که داشت شام میخورد عاشق اینکار بودم یدفعه قاشق و گذاشت و گفت تا حالا عاشق شدی؟ منم یه نگاه کردم تو چشمشو گفتم نه

حاجب داد زد-اخه بی شعور...

کامران-حاجی ما اومدی کمکش کنیم نه له بزار حرفشو بزنه خب پسر م چرا نگفتی

-ترسیدم اقا میرزایی ترسیدم از دستش بدم بعدم اون عوضی اصلا نیست رفته

یکی از ته سالن گفت-منو میگی

حواسو جمع کردم خودش بود خود اشغالش بود دویدم سمتش خرخرشو گرفتم تو دستمو فشار دادم میخواستم بکشمش که بچه ها جدام کردن

-اینجا چه گهی میخوری؟

امیر-من اوردمش

-تو گه خوردی

ارزو-من اومدم ماجرارو برا همه تعریف کنم اونایی که نمیدونن

رفتم سر جام روی زمین نشستم و سرمو بین دستام گرفتم

ارزو-من یروز که از دانشگاه برمینگشتم رفتم تو یه کافه ای که از دست روزگار برا این اقا رستاک بود خلاصه ایشون منو برد بالا و حسابی پذیرایی بعدم منو راضی کرد که باهش دوست شم یه مدت گذشت قضیه جدی شد اومدن برا خاستگاری مام با هم خوب خوب بودیم خانوادهامون کلی با هم دوست شده بودن اما من عاشق امریکا بودم بالاخره جوون بودمو خر تا اینکه یکی از پسرای مجرد فامیل که از قضا سیتیزن امریکام ب.ود اومد ایران برا ازدواج چند بار پایی من شد تا من باهش رفتم بیرون بعدشم بازم و بازم تا انقدر تو گوشم خوند مه راضیم کرد رستاک و دور بزنم و باهش برم امریکا یروز رستاک مارو تو پارک با هم دید و اونو حسابی زد و به منم گفت رستاک چی گفتی؟

بلند شدم دستمو مشت کردم که ارش دستمو گرفت گفتم-حیف از این پدر و مادر که اگر نبودن الان خررت زیر دندونام بود

تف کردم جلو پاشو گفتم-حیف از زندگیه من که بخاطر توی اشغال از هم پاشید

ارزو-دقیقا اونروزم همینجوری عصبانی بود بهم گفت گمشو من رفتم و فرداش با پلیس رفتیم دم خونشو فرستادیمش زندان که این اقا مهران کوش اهان اوناهش بغل شومینه بله همین اقا مهران همرو تو کلانتری خرید و اون بنده خدارو که خاستگار من بود فرستاد برا ملاقات با رستاک رستاکم دوباره زدشو تهدیدش کرد رستاک ازاد شدو مام رفتیم امریکا اما تو این چند سال انقدر این مسائل ایرانو زد تو سر منو به خاطر کتکایی که از این سازده پسر خورده بود منو زد من طلاق گرفتم اومد ایران اره رستاک خان این اه منه که گرفتت

مامان-صبر کن ببینم رستاک مگه تو نگفتی دلمو زد ازش خسته شدم و این حرفا؟

ارزو-بله آقای فردین این حرفارو زد که بابای بدبخت من بیکار نشه وگرنه من بودم

-کتکت زد؟

ارزو زد زیر گریه و گفت-دوبار بچم زیر کتکاش افتاد بیار نزدیک بود بمیرم پلیس اومد گفت چی شده گفت اگر بگی میکشمت منم ازش امضا گرفتم طلاقم بده چیزی نگفتم طلاق گرفتم اومدم ایران

امیر داد زد-خب ارزششو داشت رفتی امریکا؟ اینو بدبخت کردی؟ چی شد پس چرا برگشتی؟

سها-امیر خفه شو مگه نمیبینی چی میگه چی کشیده تو دیگه چیزی نگو خفه شو بیا اینجا

امیرم گریش گرفت-سها رستاک داغون شد تو که نبودی تازه دوبارم زندگیشو نابود کرده نگا کن داداشمو نگاه کن چی شده سها نگاه کن له شده نگاه اون اون که عین کوه پشتم بود پشتش به خاک مالیده شده سها یادت رفته کی مارو بهم رسوند؟ مهران کی برات یه سالن گل درست کرد تا با الناز ازدواج کنی؟ تو الیرضا کی بود دم خونه سارا اینا زجه زد تا تو به سارا برسی اونوقت همه نشستیم داریم داغون شدنشو نگاه میکنیم به خدا که ما خیلی مریم تمام لطفایی که تو این چند سال به ما کردرو داریم چجوری جواب میدیم

یهو داد زد-خدا منو بکش نبینم داداشمو اینجوری

بغض همه ترکیب گفتم-گریه نکنید تر و خدا گریه نکنید شماها همه خانواده ی منید دوست ندارم خانوادم به خاطر من ناراحت باشن

علیرضا-غم همه ی ماها رو دوش تو بوده حالا ما پشتتو خالی کردیم شرمندتم داداش

امیر و علیرضا اومدن بغلم کردن زدم پشتشونو گفتم-داداشای خودمین ولی به خدا بدون اون نمیتونم اصلا انگار یتیمه ازم نیست

حاجی-یکی بره یه چی بیاره این بچه بخوره

بعدشم اومد بغلم کرد-ببخشید پسر من از ناراحتی بود دیدمت داغون شدم کمرم شیکست

-از همه هم ممنون هم معذرت میخوام بابت ناراحت کردنشون اما نمیخوام ناراحت باشن به خاطر من امیر برو برا همه غذا بگیر

اومدن اعتراض کنن که گفتم-اگر منو دوست دارید چیزی نگوید

ساعت سه صبح بود نمیدونم امیر از کجا غذا پیدا کرد اما گرفت و آورد وقتی همه خوردن گفتم-این مشکلو به کمک داداشامو عمو حل میکنیم میگذرونیمش

حاجی-رستاک عجب شبی بود اما این شبو هیچوقت فراموش نکن امشب یشبه مرد شدی همه جمع کنید بریم

یلحظه ارزو من ازت عذر میخوام درسته به من بد کردی اما خیلی سختی کشیدی

ارزونه من از تو عذر میخوام نه برا اون کارم به خاطر رها ولی خوشبحالش منو یک هزارم اون دوست نداشتی

همه رفتن باز من موندم و مامان پری و عمو

ارش-بازی کنیم

بازی کنیم

مامان پری رفت تو اتاق و ماما تا صبح بازی میکردیم صبح ساعت هشت بود خوابیدم تا شش بعدازظهر وقتی پاشدم عمو گفت- بیا عصرونه بخوریم

-شام دیشبو هنوز هضم نکردم من نمیخورم شما بخوریم

-خود دانی

عکس دو نفریمونو برداشتم-سلام نفسم روزه این عکسو یادته چقدر خوشگل کردی گیر دادی بریم عکس بگیریم؟ چقدر خندیدیم عجب روزی بود. زندگی هنوز وقتش نشده برگردی؟ من بازم تنها بمونم؟ میمیرم بی رستاک میشیا برگردم رها خواهش میکنم ازت

عکسو بوسیدمو گذاشتم کنار خیلی وقت بود حمام نرفته بودم رفتم حمام وقتی اومدم بیرون دیدم امیر اومده

-سلام چیزی شده؟

امیر-اره بیا بریم تو اتاق

-خب بگو چی شده

-والا حاجی عکس رها رو داده به بچه ها گفته اگر دیدنش خبر بدن یکی از بچه ها چند بار انقلاب دیدتش دم کتابفروشیه فردوسی

بغلش کردم و ماچش کردم-پسر خوش خبر باشی مرسی

رفتم لباس پوشیدم

امیر-کجا؟

-انقلاب

-خب معلوم نیست کی بیاد اشکال نداره انقدر میشینم تا بیاد

-هرطور راحتی

رفت منم رفتم جلو کتابفروشی اما یهو یادم اومد ماشینمو میشناسه یه چیزی به سرم زد رفتم چندتا کوچه بالا ماشینو پارک کردم و رفتم تو کتابفروشی

-سلام

صاحب کتاب فروشی-سلام بفرمایید

-براکار اومدم

-اما ما که آگهی ندادیم

-میدونم همینجوری دارم میرم تو مغازه ها

-با کتاب آشنایی داری؟

-بله خیلی زیاد اهل ادبیاتم

-خوبه من سفری هستم یه هفته امتحانی وایسا اگر شد ادامه میدیم

-خوبه

-دو نفر پایینن دو نفرم بالا کار میکنن تو هم همینجا جای من قسمت ادبیات فارسی وایسا

-چشم

بهترین کار بود کارمو شروع کردم مدارکمو آقای سفری گرفته بود سه روز گذشت یروز صبح رفتم مغازه تا رفتم تو یکی از بچه ها گفت-سفری تو دفترش منتظرته

-نمیدونی چیکار داره؟

-نه اما خیلی عصبانیه

رفتم بالا در زدم-بفرمایید

رفتم تو-سلام با من امری داشتین؟

یهو چشمم خورد به منوی تمام شعبه ها رو میزش

سفری-بشین

-چشم

-وضع کار کافی شاپ انقدر خرابه که یه صاحب کافه با چهار پنج تا شعبه کافی شاپ بیاد فروشنده

سرمو انداختم پایین

یا میگی ماجرا چیه یا همین الان میری بیرون دیگم بر نمیگردی

-درسته من چهار تا شعبه مغازه دارم در امدم عالییه

پس اینجا چیکار میکنی

ز-نم منو ولم کرده من دیونشم اون منو دوست داره اما میخواد ادبم کنه چند بار دیدنش اومده تو این مغازه منتظر اونم

-چرا از اول نگفتی؟

-گفتم شاید باور نکنی؟

-چرا باور نکنم پسر حالا خانمت کی هست؟

-رها رها منفرد

-تو کارت عضویتارو دیدی؟

-عضویت چی؟

-مگه نمیدونی ما کتاب کرایه میدیم طبقه بالا برا همینه

مثه شصت تیر پریدم رفتم سراغ مسئولشو کارتارو گرفتم بیار دوبا سه بار خیر نبود اویزون برگشتم دفتر سفری

-نبود؟

-مشحصات خانمتو بده ببینم

گفتم گفت-میدونم کیه هر از گاهی میاد کتاب دانشگاهی میگیره منتظر باش میاد

داشتم بال در میاوردم-مرسی در حق من برادری کردین اما اگر میشه بقیه چیزی نفهمن

-باشه هو اتو دارم برو راستی حقوق چقدر میخوای

یه خنده کردم و گفتم-همین که میزاری بمونم یه دنیا حقوقه

دو هفته گذشت مامان پریو عمو هم هر روز سوال میکردن که کجا میرم روزا اما چیزی بهشون نمیگفتم که یوقت به رها نگویند بیرون داشتم به یه مشتری کتاب معرفی میکردم که یکی از در اومد تو تا اومد من برگشتم اومد گفت-ببخشید تاریخ ادبای معاصر رو دارین؟

خودش بود وای عطر تنش تن صداس نفسش خودش بود برگشتم نشناختم گفتم-بله کدوم جلد

-رستاک؟

-رها جون رست...

فرار کرد دویدم دنبالش این خیابون اون خیابون این کوچه اون کوچه وای نه اتوبوس پرید تو اتوبوس و رفت گمش کردم تاکسیه لعنتی پس کجاست ولی دیگه دیر شده بود برگشتم مغازه

سفری-چی شد؟

-رفت کاری نداری؟

-میری؟ اگر برگرده؟

-دیگه نمیداد اما اگر اومد شمارمو که داری بهم زنگ بزن سی ثانیه بعد انجام

تو چشاش نگاه کردم و گفتم-زنگ میزنی دیگه نه؟

-معلومه پسر احمق شدی؟

-خیلی ممنون تو این چند هفته در حقم برادری کردی مرسی

خداحافظی کردم و اومدم بیرون رفتم خونه داغون بودم سلام کردم و رفتم تو اتاق و دوباره روزای تکراریه لعنتی دو سه روز بعدش امیر اومد

-سلام چی شد؟

-اومد تا منو دید فرار کرد بعدم پرید تو یه اتوبوسو رفت

-احمقی دیگه باید میزاشتی دونفری میرفتیم که من با ماشین دنبالش میرفتم

-پیداش میکنم

امیر رفت و یک ماه دیگم گذشت بی رها دیگه کم آورده بودم بریده بودم واقعا دیگه داشتم به خودکشی فکر میکردم دیگه همه چی برام بی معنی شده بود

یه شب با عمو بازی کردم ساعت دوازده رفتم خوابیدم صبح ساعت هفت بلند شدم و دوباره زل زدم به عکس رها ساعت ده مادر با تلفن اومد تو اتاق رستاک جان عمته

-سلام عمه

...-

-مرگ من راست میگی؟

...-

-قر بونت برم مرسی

مادر چی شده؟

ترسیدم به مادر بگم که رها رفته ساعت کلاساشو تو دانشگاه عوض کرده بهش بگه برا همین گفتم-هیچی پدر بزرگم یکم مریض بود خوب شده

حاضر شدم رفتم دانشگاه عمه هماهنگ کرده بود رفتم تو ساعت کلاساشو گرفتم فردا بعد از ظهر کلاس داشت رفتم خونه و تا فردا بعد از ظهر برام یک سال گذشت رفتم ماشین علیرو ازش گرفتم و رفتم دم دانشگاه وقتی اومد اومدم پیاده شم اما یه فکری به سرم زد و ایسادم رفت و بعد کلاسش اومد تعقیبش کردم رفت یوسف اباد تو یه کوچه بن بست ته کوچه یه اپارتمان تقریبا نو ساز بود اون تو یکم منتظر موندم دیدم بیرون نمیداد مطمئن شدم خونشه پریدم خونه یه عکس عروسیمونو برداشتمو پریدم تو ماشینم رفتم دم خونه اولین زنگ و زدم یه آقایی جواب داد-بفرمایید؟

-بخشید جناب یلحظه تشریف میارید دم در

-بله چند لحظه صبر کنید

اومد دم در-سلام بفرمایید

-سلام من منصور ی هستم

کارت شناساییمو نشون دادمو کارتمو بهش دادم بعد عکس عروسیمو بهش نشون دادم و گفتم-این خانم منه با من قهر کرده برا اینکه ادبم کنه اومده اینجا به منم نگفته منم با بدبختی پیداش کردم اینجا زندگی میکنه؟

-بله اما من چجوری به شما اعتماد کنم؟

-اقا شما به من نشونش بده بعد زنگ بزن پلیس خوبه؟ ببین من چند ماهه ندیدمش دارم روانی میشم بچه داری؟

-بله

-جون بچت بهم نشونش بده

-خدابخیر کنه طبقه سه واحد شیش

ماچش کردم و گفتم-خدا از بزرگی کمت نکنه

رفتم بالا صدای قلبمو میشنیدم در زدم یه صدا اومد-رها درو باز کن

-پریسا من نمیتونم خودت باز کن

-بار قبلی من باز کردم بدو

درو باز کرد و پشتش به من بود داد زد-اه تنبل

بغلش کردم و هلش دادم تو جیغ زد دختره از تو اتاق پرید بیرون دست و پا میزد تو بغلم جیغ میزد

پریسا-تو کی؟ ولش کن عوضی این شوهر داره

رفت سمت تلفن که در گوش رها گفتم منم

رها-پریسا رستاکه

فصل ۱۲

پریسا خشکش زد یکیم محکم میکوبید به در پریسا در و باز کرد مرده داشت با چوب میدویید سمت که پریسا داد زد-اقای حشمتی شوهرشه

پس چرا جیغ زد؟ ولش کن بی ناموس

رها-اقای حشمتی به خدا شوهرمه یهو بغلم کرد نشناختمش

حشمتی-ترسوندیم

اینو گفت یه احمی کرد و رفت منو رها نشستیم سرمو گذاشتم رو دوش رها

رها-رس...

-هیس هیچی نگو بزار فقط بوت کنم تو این چند وقت انقدر لباساتو بو کردم خسته شدم بزار ببینمت که انقدر به عکسات نگاه کردم دیونه شدم

محکم بغلش کردم بوسیدمش اشکام سرازیر شد پریسا که از تعجب خشکش زده بود همونجوری سر جاش نشست بود

-خانمی نگفتی میزاری میری من میمیرم نگفتی بی رستاک میشی نگفتی من بدون تو چیکار کنم؟

رها اشکامو پاک کرد و گفت-رستاک چرا اینشکلی شدی؟ رها ترمیره تورو اینجوری نبینه

-خدانکنه فدات شم بخدا خواستم خودمو بکشم مامانت نداشت رها برمیگردی؟ رها گه خوردم غلط کردم بیخشید

رها یه نگاهی به پریسا کرد و گفت-دیونه دور از جونت زشته احمق اره برمیگردم دیگه کاملا ادب شدی

محکم بغلش کردم نشستیم رو مبل و پریسا رفت برامون چای آورد-خیلی ببخشیدا رستاک خان اما چیزی که رها تعریف میکرد بردپیت بود نه تارزان

رها-خاک بر سرت بیثعور درست صحبت کن با شوهرم

-بزار راحت باشه

-راست میگه رستاک چرا اینجوری شدی؟

-دو ماه ده وعده غذا نخوردم شبام که نمیخوابم

رها یه دستی به ریشام کشید و گفت-اینا چیه؟

-حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه به ریش زدن

یدفعه زد زیر گریه و پرید تو بغل

-چی شد فدات شم؟

-رستاک چرا موهات سفید شده؟ چرا انقدر پیرشدی؟

پریسام داشت گریه میکرد-شما چرا گریه میکنید پریسا خانم؟

-رها راست میگه نسبت به عکسای تو اتاق خیلی پیر شدین

-رها دیگه هیچوقت تنهام نزار

-تو هم دیگه هیچوقت دروغ نگو

-چشم فدات شم بریم این اتاق و به من نشون بده ببینم

همه ی عکسای تو ی گوشیشو چاپ کرده بودو زده بود به دیوار بوسیدمشو گفتم-جمع کن بریم

-چشم اقامون اینا

-پریسا خان شمام حاضر شین با ما بیاین

-نه شما تنها باشین بهتره

-ما تنها نیستیم بیاین

-چشم

زنگ زد به امیر-الو بله

-مژده گونی بده

-پیداش کردی؟

-به هیچکس چیزی نگو فقط زنگ بزن به همه بگو بیان خونه ی من بگو کاریشن دارم حتی به سارام نگو ما تا یک ساعت دیگه میایم قبلا از اون همه جمع باشن شامم ردیف کن راستی به ارزوام بگو بیاد

-اما ...

-گوش کن یه حرف من

-خلصتم هستم داداش گلم

قطع کردم که رها از اتاق اومد بیرون-کی بود؟

-امیر

-وای چقدر دلم برا همشون تنگ شده

میریم الان میبینیشون

یک ساعت بعد دم در بودیم درو که باز کردم رفتیم تو همه چشماشون گشاد شد بعد یکم امیر کل کشید و خندید

-ها ها ها رستاک قیاف هارو

سارا تو میدونستی؟

-بله پس چی؟

یه دفعه بچه ها یه صدا گفتن-عوضی

بعدشم همه اومدن دور رها و سلام و احوال پرسى بعد این حرفا رها گفت-این خانم کیه؟

-این ارزو اگر میشه باهش برو تو اتاق تا همه چیزو برات تعریف کنه

یربع بعد خندود جفتشون از اتاق اومدن بیرون اما چشای جفتشون سرخ بود

حاجی-دخترم دوستتو معرفی نمیکنی؟

-اوه یادم رفت بچه ها عضو جدید کلوپ پریسا فرشته ی نجات من فرشتست

-اغراق میکنه

پریسا هم با همه آشنا شد و همه تا ساعت یک گفتیم و خندیدیم ساعت یک همه رفتن مام رفتیم بخوابیم تا فردا ظهرش داشتیم برا هم میگفتیم چی بهمون گذشت فردا ظهرشم دوباره رفتیم دنباله کارای عروسی....

-تموم شد بابا بزرگ؟

رستاک-اره دختر گلم

-بابابزرگ راست بود؟

رها-اره عزیزم

رستاک-اره پسر م

رها-حالا جفتتون زود بریند بخوابید مامانتون بفهمه تا الان بیدار بودید منو میکشه

رها اومد تو بغلمو گفت-انگار دیروز بود چقدر زود پیر شدیم

-عوضش کنار هم پیر شدیم عشقم

سرشو بوسیدمو گزاشتم رو سینم

پایان